



قطار امید

نویسندگان: علیرضا گلستانی عراقی | عادل عزیزی



الله الرحمن الرحيم

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : گلستانای عراقی، علیرضا، ۱۳۵۵-
نظر پیرحسین کولیوند، اشکان موسوی ؛ ویراستار زینب محمدزاده ؛ به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران.
مشخصات نشر : تهران: جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، معاونت آموزش، پژوهش و فناوری، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری : ۸۹ ص: مصور.
شابک : ۶۰۰۰۰ ریال ۵-۶-۸۸۴۰۹-۶۲۲-۹۷۸.
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتاب حاضر برگزیده از نخستین جشنواره فرهنگی و هنری سرو سرخ، بخش داستان است.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵

Persian fiction -- 21st century

جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — داستان

Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Fiction

شناسه افزوده : عزیزی، عادل، ۱۳۶۳-
شناسه افزوده : کولیوند، پیرحسین، ۱۳۵۰-
شناسه افزوده : موسوی، اشکان، ۱۳۶۹-
شناسه افزوده : جشنواره فرهنگی و هنری سرو سرخ (نخستین: ۱۴۰۳؛ شیراز). بخش داستان
شناسه افزوده : جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، معاونت آموزش، پژوهش و فناوری
رده بندی کنگره : PIR۴۲۲۹
رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۱۴۵۰۹۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا



عنوان: قطار امید (بر اساس داستان واقعی)
نویسندگان: علیرضا گلستانی عراقی و عادل عزیزی
زیر نظر: دکتر پیرحسین کولیوند - اشکان موسوی
گرافیکست: سید مهرداد خالقی هاشمیان
طرح جلد: رضا احمدوند
ویراستار: زینب محمدزاده
ناظر چاپ: محمدمهدی ملک - جواد رفیعی
ناشر: معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر
چاپخانه: برتر
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
تاریخ و نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۴
شابک: ۶-۵-۸۸۴۰۹-۶۲۲-۹۷۸
بها: ۶۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر متعلق به انتشارات معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر است و هر نوع استفاده بازرگانی از این کتاب اعم از زیراکس بازنویسی ضبط کامپیوتر یا تکثیر به هر صورت دیگر کلاً "ممنوع و قابل تعقیب قانونی است".

(نقل مطالب با ذکر مأخذ بلامانع است)

به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران

نشانی تهران، خیابان ولی عصر(عج)، بالاتر از میرداماد، خیابان رشیدیاسمی، شماره ۲۶۵۴، ساختمان صلح

تلفن: ۸۵۶۳۲۵۲۱ | دورنگار: ۸۵۶۳۲۵۳۱ | کدپستی: ۱۹۹۶۸۳۵۱۱۱

وبسایت: www.rcs.ir



قطار امید

نویسندگان: علیرضا گلستانی عراقی | عادل عزیزی



فهرست

- زمستان ۱۳۴۷؛ سیل ویرانگر خوزستان..... ۱۰
- بهار ۱۳۵۸ - خرمشهر؛ آرامش پیش از طوفان..... ۱۴
- اردیبهشت ۱۳۵۸ - عملیات تروریستی مجاهدین خلق در مقابل ساختمان جمعیت
هلال احمر خرمشهر ۱۸
- مرداد ۱۳۵۸ - خرمشهر..... ۲۲
- ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ - خرمشهر؛ آغاز جنگ..... ۲۶
- مهر ۱۳۵۹ - اردوگاه پناهندگان در شادگان؛ اردوگاهی از زخم و امید..... ۳۴
- آذر ۱۳۵۹؛ جاده‌ی اهواز-شادگان ۳۸
- بهمن ۱۳۵۹ - بیمارستان صحرایی اهواز ۴۲
- فروردین ۱۳۶۰؛ جبهه‌ی سوسنگرد ۴۶
- خرداد ۱۳۶۱ - آزادی خرمشهر ۵۰
- سال ۱۳۶۵؛ تهران، ساختمان هلال احمر؛ ستاد امداد جبهه، قلب تپنده‌ی نجات..... ۵۴
- تابستان ۱۳۶۷؛ پایان جنگ ۶۶
- داستان یک علامت..... ۷۰
- نخل مقاوم ۷۸

قطار امید؛ سفری است میان واقعیت و رؤیا... بر اساس ماجرای واقعی.
قطار سفید، روایتی که مرزهای زندگی و سرنوشت را بازتعریف
می‌کند

تقدیم به امدادگران گمنام قطار سفید که گمانمیشان یادآور پدر بود. مردی که
بزرگترین افتخارش سرباز وطن نامیدنش بود.

تقدیم به روان پاک سرهنگ احمد گلستانی عراقی
علیرضا گلستانی عراقی

و تقدیم به پدر و مادرم، ستون‌های زندگی‌ام که مهر و دعایشان سایه‌سار آرامش و
انگیزه‌ام و زلالی نگاه و صداقت دست‌هایشان، بزرگترین پشتوانه در تمام مسیرهای
سخت زندگی است.

عادل عزیزی

پیشگفتار

جنگ‌ها اگرچه با ویرانی و مرگ عجین‌اند؛ اما همواره بستر ظهور زیباترین جلوه‌های ایثار، انسان‌دوستی و همبستگی نیز بوده‌اند. در این میان، جنگ تحمیلی ایران و عراق، به‌عنوان یکی از طولانی‌ترین و تلخ‌ترین جنگ‌های قرن بیستم، عرصه‌ای بود که در آن، بسیاری از مفاهیم انسانی چون عشق به وطن، همدلی و فداکاری به زیباترین شکل به تصویر کشیده شد.

در این دوران، جمعیت هلال‌احمر جمهوری اسلامی ایران نقشی کم‌نظیر در حمایت از مجروحان جنگی ایفا کرد. این سازمان با تکیه بر نیروهای داوطلب و امکانات محدود، توانست در خطوط مقدم و پشت جبهه، خدمات امدادی و درمانی گسترده‌ای ارائه کند. از بیمارستان‌های صحرایی گرفته تا عملیات امداد هوایی، از انتقال مجروحان در مناطق جنگ‌زده تا تلاش برای تسکین آلام خانواده‌های رزمندگان، هلال‌احمر همواره در صف اول ایستاد.

یکی از شاخص‌ترین اقدامات این سازمان، راه‌اندازی «قطار سفید» بود؛ قطاری که نه فقط یک وسیله حمل‌ونقل، بلکه بیمارستانی سیار و پیشرفته بود. این قطار سفیدرنگ، با نشان هلال‌احمر، به‌گونه‌ای تجهیز شده بود که امکان انجام جراحی‌های ضروری، ارائه خدمات پزشکی و مراقبت‌های ویژه را در حین حرکت فراهم می‌کرد. قطار سفید، در واقع حلقه اتصال خطوط مقدم جنگ با مراکز درمانی و بیمارستان‌های شهرها بود. در هر ایستگاه، چشم‌های منتظر خانواده‌ها و دستان پرمهر امدادگران، به استقبال مجروحانی می‌رفتند که با این قطار، از آستانه مرگ بازگشته بودند.

با این حال، «قطار سفید» فقط یک ابزار نبود؛ بلکه به یک نماد تبدیل شد. نماد امید، نماد تلاش برای زنده‌نگه‌داشتن انسانیت در دل جنگ، و نماد تعهد به جان انسان‌ها، حتی در شرایطی که مرگ در کمین بود. این قطار، روایتگر داستان هزاران رزمنده و امدادگری است که در آن سفر کردند؛ داستان‌هایی از عشق، ایثار، از خودگذشتگی، و گاه اندوه.

کتاب پیش رو، با برداشتی آزاد از ماجرای قطار سفید، سفری است به دل این روایت‌ها. سفری که در آن، گذشته‌ای پرافتخار و پرچالش را با چشمان شخصیت‌های داستان تجربه خواهیم کرد. این کتاب تنها بازگوکننده یک داستان نیست، بلکه پنجره‌ای است که ما را با دنیایی از احساسات، تصمیم‌ها و تلاش‌های انسان‌هایی آشنا می‌کند که در تاریکی جنگ، نوری از امید را روشن کردند.

نویسنده، با قلمی روان و تأثیرگذار، داستانی از عشق، جنگ، و انسانیت را روایت می‌کند که نه تنها ما را به یاد گذشته‌ای پرافتخار می‌اندازد، بلکه دعوتی است برای بازاندیشی در ارزش‌های انسانی و قدرت بی‌پایان همبستگی.

این اثر، ادای دینی است به یاد و خاطره کسانی که در دل ویرانی‌ها، انسانیت را زنده نگه داشتند؛ ادای احترامی به امدادگران و مجروحانی که هر یک، قهرمانانی بی‌نام و نشان بودند.

امیدوارم که این کتاب، نه فقط برای ثبت یک برهه تاریخی، بلکه برای درک عمیق‌تر از ارزش‌های انسانی و معنای واقعی ایثار و فداکاری، در ذهن و قلب مخاطبان جای گیرد.



باد سرد می‌وزید، اما امیر انگار که سوز سرما را حس نمی‌کرد. هرگز فکر نمی‌کرد به چهل و یک سال قبل بازگردد همان روزهایی که در خانه هم آرامش نداشت، بحث‌های او و محمود، برادر کوچکترش باعث شده بود که خانه به هم بریزد. مادر بارها و بارها از محمود طرفداری کرده بود و به امیر گفته بود، از وقتی به تهران رفته است، عشق چشمانش را کور کرده است، همان روزهایی که پس از تعطیلی دانشگاه‌ها امیر بیکار شده بود و مریم به او گفته بود ایران دیگر جای ماندن نیست، حکومتی که بنای خود را بر تعطیلی علم بگذارد، تکلیفش مشخص است، مریم به همراه خانواده خود راهی آمریکا شده بود و به امیر در آخرین دیدار گفته بود که اگر دوست دارد او نیز می‌تواند به همراه آنان برود؛ اما امیر با خانواده مذهبی خود،

با وابستگی‌هایی که داشت نمی‌توانست راهی خارج شود، مخصوصاً حالا محمود سر برداشته بود که برای جنگ به منطقه برود.

پدر سکوت می‌کرد و سیگار می‌کشید، از چیزی غمگین بود و امیر سعی می‌کرد شرایطی را فراهم کند که بتواند راهی آمریکا شود. تلاشی که هیچگاه به نتیجه نرسید. حالا با وجود سرفه‌هایی که داشت، می‌بایست در این سمینار پزشکی در ماه فوریه در اوج سرما شرکت کند، شاید بتواند از طریق این سمینار، کاری کند بخشی از داروها از تحریم بیرون بیاید، ناچار وارد آلمان شده بود، کشوری که سال‌ها از رفتن به آن سر باز زده بود. اسم آلمان که می‌آمد، حالش بد می‌شد، نمی‌توانست صحنه‌هایی که در طول جنگ دیده بود را فراموش کند.

از فرودگاه به هتل رفت، پذیرش شد، به سمت اتاقش به راه افتاد؛ اما حس کرد چهره‌ای آشنا را دیده است. خانمی با حدود شصت سال سن و موهایی که لابه‌لای آنها رگه‌های سفیدی دویده بود، با همان چشمان درشت و درخشان و قامتی نه چندان بلند. چگونه می‌توانست باور کند اکنون بعد از چهل سال مریم در مقابلش ایستاده، شاید اشتباه گرفته باشد. جلو رفت به زبان فارسی سلام داد، مریم که انتظار نداشت کسی با او فارسی صحبت کند به سوی او بازگشت، در ذهنش به دنبال چیزی می‌گشت. به او خیره شده بود، چشمانش را تنگ کرده بود، انگار او نیز باورش نمی‌شد که امیر را دیده است. با صدایی که به زور شنیده می‌شد تنها توانست بگوید: امیر!

هوای هتل برایش خفه بود، دوباره سرفه‌هایش شروع شد، نمی‌توانست آنجا را تحمل کند، بی‌آنکه کلامی بگوید از هتل بیرون زد مانند همان‌روز که خبر مجروح شدن محمود رسید، دو سال از آغاز جنگ می‌گذشت و محمود چند وقتی بود که در منطقه حضور داشت. صبح، در خانه به صدا در آمد، مادر از امیر خواست در را باز کند. امیر با دلخوری در را باز کرده بود، جوانی هم سن و سال خود او، پشت در بود، می‌خواست چیزی بگوید، این پا و آن پا می‌کرد. امیر فکر کرد محمود شهید شده است؛ اما جوان به او اطلاع داده بود که او مجروح شده است و با قطار در راه بازگشت به خانه است، بهتر است برای کمک به او به ایستگاه راه آهن بروند و بعد خداحافظی کرده بود و امیر خوشحال بود که محمود باز می‌گردد، هر چند اختلاف داشته باشند، تا آن لحظه نمی‌دانست که آنقدر او را دوست دارد، پاهایش می‌لرزید. مادر از داخل پرسید کی بود؟ امیر می‌دانست مادر بی‌تابی خواهد کرد، برای همین تصمیم گرفت که چیزی به آنها نگوید تا محمود برسد و خودش را ببینند. مادر مشغول کارها بود. در این مدت به خاطر بی‌تفاوتیش نسبت به جنگ، کلی سرکوفت خورده بود، حالا مجالی پیدا کرده بود و می‌توانست آنچه در دل داشت را بیرون بریزد؛ مثلاً بگوید: من خودم دانشجوی سال آخر پرستاری‌ام، خوب می‌دونم حمل مجروح چه جوریه! آخه کسی مجروح رو با قطار می‌یاره؟ بیا اینم از احترامشون به جوون‌های مردم که خودشون رو می‌دن دم گلوله! ولی فضای خانه را نتوانسته بود تحمل کند و به سمت ایستگاه راه‌آهن به راه افتاده

بود. ایستگاهی که از بچگی برای او پیام‌آور شادی بود، چه شب‌ها که پدر، آنها را برای دیدن قطار به ایستگاه می‌برد. به ایستگاه رسید باورش نمی‌شد، پدر قبل از او به آنجا رسیده بود و لبه بلوک‌های دور میدان، روبروی نانوایی لواشی نشسته بود و سیگار می‌کشید. مقابل ایستگاه شلوغ بود، جمعیت زیادی در مقابل ایستگاه چشم انتظار عزیزان‌شان بودند، نگرانی در چهره‌ها دیده می‌شد، مادرانی که بی‌صدا و در سکوت اشک می‌ریختند، دختر کوچکی که روسری زرد رنگی به سر داشت و گوشه چادر مادرش را گرفته بود و خودش را پشت او پنهان می‌کرد. امیر به سمت ساختمان دوید، چند بسیجی با اورکت‌های کره‌ای خود مقابل در ورودی ایستاده بودند، وارد ایستگاه شد، به سمت باجه اطلاعات رفت.

- این قطار مجروح‌ها کی می‌رسه؟

کارمند کلافه بود، سرش را بالا آورد: مگه نمی‌بینی؟ بیسوادی؟... پشت شیشه چسبوندیم؛ اطلاعیه به اون گندگی زدیم! ورود قطار سفید ساعت ۱۸ خواهد بود، چقدر سوال می‌پرسید؟

- من به قطار سفید و سیاه چکار دارم؟ اومدم دنبال برادرم که مجروح‌ه.

- خب مرد مومن به قطار هلال احمر که مجروح‌ها رو می‌باره می‌گن قطار سفید. کسی کاپشن روی شانه‌اش انداخت. به خودش آمد، مریم به دنبال او از هتل خارج شده بود و کاپشنش را آورده بود، انتظار نداشت مریم را آنجا ببیند. سعی کرد سرفه‌هایش را کنترل کند، هنوز چهره مریم همان چهره بود اما چین چروک‌های

صورتش نشان می‌داد زندگی راحتی نداشته است، لبخند می‌زد، نمی‌دانست باید به او چه بگوید، بعد از آن همه سال دوری، گمان نمی‌کرد که با دیدن او چنین حالی پیدا کند، زبانش بند آمده بود.

- امیر؟ تو خودتی؟ .. خوبی؟

- مریم خانم .. فکر نمی‌کردم اینجا بینمتون.

- باورم نمی‌شه! تو اینجا چکار می‌کنی؟

- برای سمینار اومدم.

- مگه تغییر رشته دادید؟

- بله پزشک شدم، بعد از جنگ تغییر رشته دادم،... ببخشید انتظار نداشتم شما رو اینجا ببینم ... راستش غافلگیر شدم.

- بهتره برگردیم داخل هتل، هوا واقعا سرده، شما هم که سرما خوردید...

- نه سرما نیست، چیزی نیست.

- گفتم دیگه عاقل شدی، اما هنوز همون دیونه‌بازی‌هات رو داری.

مریم بی آنکه منتظر امیر بماند به سمت هتل به راه افتاد، درست مانند همانروز که برای آخرین بار او را مقابل دانشکده پرستاری دیده بود، همان روزی که خبر تعطیلی دانشگاه را اعلام کرده بودند. مریم مقابلش ایستاد و گفت: بابا گفته که باید به آمریکا بریم.

- پس تکلیف من چی می‌شه؟

- اگر منو دوست داری، باید بیای آمریکا!

و بعد بی آنکه صحبتی کند به راه افتاده بود و رفته بود و امیر مانده بود و دنیایی پر از تضاد. چگونه می توانست خانواده خود را رها کند و راهی آن سوی دنیا شود؟ اصلاً گیرم که خانواده او نیز می پذیرفت و او از پس راضی کردن آنها و دلش نیز بر می آمد، با کدام پول می خواست خودش را به آمریکا برساند؟

مادر اولین باری که شنید قصد مهاجرت دارد گفت: بچه دار شدیم تا تو پیری، عصای دستمون باشه و چشمانش خیس شده بود، پدر سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرده بود و گفته بود: یادت باشه با پول این مردم درس خوندی که مرهمی باشی روی زخم هاشون، نه اینکه حالا که بهت احتیاج دارن ول کنی بری پی خوشگذرونیت!

این جمله پدر برایش سنگین تمام شد، نمی توانست سکوت کند: خوشگذرونی کجا بوده بابا جان؟ دانشگاه ها رو بستن! من هنوز فارغ التحصیل نشدم که مدیون کسی باشم! پدر بی آنکه حرفی بزند بی آنکه نگاهش کند، کتش را روی شانه اش انداخت و از اتاق خارج شد و به حیاط رفت. برف می بارید و امیر می دانست پدر برای آنکه حرف تندی نزد از اتاق خارج شده است، دلش نمی خواست پدر از دست او ناراحت باشد، خودش را به حیاط رساند، سرمای هوا سوز داشت به استخوان می زد، برای آنکه پدر راحت باشد، از خانه بیرون زد.

صدای مریم که خود را به ورودی هتل رسانده بود چرتش را پاره کرد: پس چرا

نمی‌آیید آقای دکتر؟ سرما خوردید!

امیر کاپشن را محکم‌تر به خود پیچید و به دنبال مریم به راه افتاد. وارد لابی هتل شد، از مریم خبری نبود. با خودش فکر کرد که شاید خیالاتی شده است؛ اما کاپشنش او را مطمئن می‌کرد که مریم را دیده است، دلشوره داشت، نمی‌دانست با مریم چگونه باید برخورد کند، از غیبت او استفاده کرد و خودش را به اتاق رساند.

صبح سر میز صبحانه، مریم را دید، خودش را به او رساند، مریم به گونه‌ای برخورد کرد که انگار او را نمی‌شناسد. امیر سعی کرد خونسرد باشد، او از مریم ناراحت بود که به راحتی او را رها کرده و رفته بود. روی میز نشست، به فنجان چایش خیره بود، دمی حس کرد سایه‌ای از مقابلش گذشت. مریم بود که روبرویش نشسته بود، امیر سلام کرد.

- مزاحم نیستم؟

- بفرمایید خواهش می‌کنم!

هر دو در سکوت چای خود را خوردند، امیر برخاست اما: امیر؟!

- بفرمایید؟

- می‌شه بشینی می‌خوام باهات صحبت کنم.

امیر لبخند تلخی زد: در مورد چی؟ چه فرقی می‌کنه؟ حالا از اون سال‌ها، خیلی

گذشته!

- آقای دکتر، تو همه این سال‌ها حتی یک بار سعی نکردی ازم خبر بگیری! اونموقع که می‌خواستم از کشور خارج بشم، ازم نخواستی که بمونم! برای تو از اون سال‌ها خیلی گذشته؛ اما برای من نه! می‌دونی چرا؟ چون وجود تو باعث شد که ایمانم به عشق رو از دست بدم و خودم رو وقف کار کنم. الان تو غربت زندگی می‌کنم، نه خوانواده‌ای، نه کس و کاری. تو چه می‌کنی؟

امیر دوباره روی صندلی نشست، سعی کرد افکارش را جمع کند، واژه‌ها را گم کرده بود.

- چیزی نمی‌خوای بگی؟

امیر انگشت‌هایش را به هم فشرد: تو از وضعیت من چه می‌دونی؟ نبودن بیینی اونجا شرایط چه جوری بود که حالا داری من رو قضاوت می‌کنی.

- من کسی رو قضاوت نکردم، فقط گفتم من با تو مشکلی ندارم، وجود تو باعث شد تو کارم موفق بشم و اگه الان به عنوان پژوهشگر اینجا حضور دارم شاید به خاطر تو، البته بیشتر به خاطر نبودن تو باشه، بعضی از آدم‌ها تا زمانی که هستی تو زندگیتن، خواه باشن یا نباشن!

- نمی‌دونم چی باید بگم؟ ولی بدون، من همه تلاشم رو کردم که پیام دنبالت؛ اما انگار تقدیر چیز دیگه‌ای برای من در نظر گرفته بود.

- اینجا یاد گرفتم که تقدیر، خود منم.

امیر خواست چیزی بگوید، اما دوباره سرفه‌هایش شروع شد، کمی آب خورد و



اسپری زد، مریم سعی کرد نام اسپری‌ها را ببیند؛ اما امیر آنها را سریع در جیب کتش قرار داد. حالش بهتر شد و به مریم گفت: همه برای شرکت در پنل رفتن، بهتره ما هم بریم!

مریم بی‌آنکه صحبتی کند برخاست، امیر هم به دنبال او به راه افتاد. سمینار آغاز شد، پنل‌ها پشت سر هم اجرا می‌شد، نوبت به امیر رسید، او در خصوص مسمومیت‌های سلاح‌های شیمیایی و نحوه درمان این نوع مسمومیت‌ها مقاله خود را ارائه کرد. مطالبی که بیان کرد برای بسیاری از شرکت‌کنندگان تازگی داشت، برخی در مقابل او جبهه گرفتند، زمان به پایان رسیده بود و آنها برای استراحت باید به اقامتگاه خود باز می‌گشتند. دوروبر امیر حالا شلوغ بود و مدام از

او درباره پژوهش‌هایش سؤال می‌پرسیدند، امیر با حوصله و یک‌به‌یک پرسش‌ها را پاسخ می‌داد. مریم در تمام این مدت در کنار او ایستاده بود و به دقت حرف‌های او را می‌شنید. حضار اندک‌اندک پراکنده شدند. امیر تنها ماند، شاید انتظار داشت که مریم آنجا باشد؛ اما او رفته بود، حدس زد که از موضوع صحبت‌های او خوشش نیامده است، شاید هم گمان کرده بود او این موضوع را انتخاب کرده است تا تأثیر سیاسی بگذارد. انسان‌ها گاه عوض می‌شوند، نمی‌توانست باور کند این همان مریم است که او می‌شناخت، به هر حال باید خودش را به برنامه می‌رساند.

بعد از ظهر طبق برنامه، مقابل هتل ایستاده بود، ماشینی آنها را سوار کرد، مریم چند ردیف جلوتر نشسته بود، به امیر حتی نگاه نمی‌کرد، غرق مناظر بیرون بود. بعد از حدود بیست دقیقه، ماشین ایستاد و آنها پیاده شدند. قرار بود آنها را به یک بازدید تاریخی ببرند، امیر خود را در مقابل ساختمانی عظیم دید، ظاهر ساختمان، به ساختمان‌های تاریخی نمی‌خورد. روی تابلو را نگاه کرد، آنجا ایستگاه راه آهن بود و قصد داشتند تا آنها را با قطار برای بازدید ببرند؛ اما مسئله این بود که امیر چندین سال بود که نمی‌توانست سوار قطار شود. حتی از متروی تهران نیز استفاده نمی‌کرد، آخرین بار بعد از جنگ پایش را که روی پله قطار گذاشته بود، نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد، اشک‌هایش سرازیر شده و حالش بد شده بود.

نمی‌توانست تیم را همراهی کند، برای همین مسئول را در جریان گذاشت که

نمی‌تواند آنها را همراهی کند، قطار به ایستگاه نزدیک می‌شد، سعی کرد به سرعت از ایستگاه خارج شود.

قطار به ایستگاه رسید و متوقف شد، به محض ایستادن قطار، از واگن پیاده شد، او تنها چند دقیقه فرصت داشت تا آگیری کند، سفرهای اول او با قطار سفید بود، نمی‌دانست چرا انقدر به او فشار می‌آوردند تا در کمترین زمان آگیری کند، با کمک شهریار، شلنگ‌ها را بستند، قطار ایستاده بود، بیرون قطار، هوای تازه انگار آدم را زنده کرده باشد، تمام خستگی سفر را فراموش کرده بودند. آگیری شروع شد، چند دقیقه نگذشته بود که قطار سوت کشید، شهریار گفت زود باش شلنگ‌ها رو جدا کن!

- ولی مخزن هنوز پر نشده.

- زود باش، الان راه می‌افته.

خیلی سریع شلنگ‌ها را جدا کردند، با کمک یکدیگر آنها را جمع کردند و در جای مخصوصش قرار دادند؛ اما تا به خودشان جنبیدند، قطار حرکت کرد. هر دو به دنبال قطار دویدند اما نتوانستند خودشان را به قطار برسانند. شهریار کمی چاق بود، امیر فکر می‌کرد، دویدن برای او سخت باشد؛ اما برخلاف آنچه فکر می‌کرد شهریار از او سریع‌تر می‌دوید. شهریار ناگهان ایستاد: امیر فایده نداره، زود باش!

ولش کن به قطار نمی‌رسیم، دنبالم بیا!

- کجا باید بریم؟

شهریار او را با خود جلوی ایستگاه برد و همان جا یک درخت گرفت.

- کجا داریم می‌ریم؟

- بیست و دو کیلومتر جلوتر تا خودمون رو برسونیم به قطار .

آنقدر خسته بودند که داخل ماشین خوابشان برد، راننده مقابل یک ایستگاه فرعی

ایستاد، شهریار پول او را داد و آنها با عجله پیاده شدند، قطار داخل ایستگاه بود، تا

آنها خودشان را برسانند، قطار دوباره حرکت کرد. امیر و شهریار ناامید، دور شدن

قطار را نگاه می‌کردند؛ اما کس دیگری هم از قطار جا مانده و کنار ریل ایستاده

بود. نمی‌توانست چیزی را که می‌بیند باور کند، مریم به همراه بقیه نرفته بود و از

قطار پیاده شده بود و همانجا ایستاده بود و لبخند می‌زد. امیر به خودش آمد. از

قطار سفید خبری نبود، او در آلمان مهمان یک سمینار پزشکی بود و حالا مریم

دختری که سال‌ها قبل قرار بود با هم ازدواج کنند، به خاطر او از قطار پیاده شده

بود. مریم لبخند زنان پیش آمد: شما که با ما اومدید، چرا از قطار جاموندید؟

- راستش جا نمودم، من نمی‌تونم سوار قطار بشم، حالم بد می‌شه، شما چرا پیاده

شدید؟

- من ... نگران شما شدم، گفتم پیام با قطار بعدی بریم، حدود یک ساعت دیگه

حرکت می‌کنه ... آخه یادمه تو دوران دانشگاه با قطار می‌اومدید و می‌رفتید. حالا

اون آدمی که هر هفته می‌رفت و می‌اومد نمی‌تونه سوار قطار بشه؟

- خب قطار، الان برای من با گذشته فرق می‌کنه، من چندین سال توی قطار

کار کردم.

مریم بلند خندید: پس لوکوموتیوران بودید، خیلی قصه پیچیده شد، از پرستاری

به کارمندی راه آهن و بعد هم پزشکی؟ تو با خودت چه کردی پسر؟

این صحبت مریم باعث شد که امیر احساس راحتی کند، او نیز لبخندی زد. مریم

اطراف را نگاه کرد، به بوفه ایستگاه نگاهی کرد و گفت: تا قطار بعدی راه بیفته،

موافقید یک چای بخوریم؟

امیر گفت البته و به سوی بوفه راه افتادند، چای سفارش دادند، مریم رو به امیر

کرد و لبخند زان گفت: آقای دکتر راستش از قبل که کلی سوال توی ذهنم

داشتم، از دیشب که شما رو دیدم اصلاً قبلی ها فراموش شدن و کلی سوال دیگه

اومده تو ذهنم ... ولی راستش، نمی دونم صحیح هست بپرسم یا نه؟ فقط می دونم

تو این مدت به شدت تغییر کردید، سخنرانی تون را کامل شنیدم، علمی و دقیق

بود، حقیقتش فکر نمی کنم این همه یافته تنها در پژوهشگاه و آزمایشگاه به دست

آمده باشه. شما جوری صحبت کردید که انگار خودتون لحظه لحظه مسمومیت

رو درک کردید. این همه درک نشانه ها برای من عجیبه، می گم نکنه خودتون

شیمیایی شدید؟ و بعد بلند خندید.

- چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که کار علمی و دقیق باشه!

- هنوز هم از حرف زدن طفره می رید؟ خواهش می کنم بگید! حس می کنم ایران

با اونچه که من تصور می کنم خیلی فرق داره، یه جورایی گیج شدم. تحقیقات

شما و نتایجش با اون تصور من، دو تا چیز متفاوت!

- راستش ... اگر نمی ترسید... بله هم من و هم خیلی از دوستانی که با من کار می کردن، دچار این مشکل شدن اما چون ما هیچوقت در مناطقی که حمله شیمیایی انجام شده نبودیم، هیچکس حرفمون را باور نمی کنه. اینم از همون بازی های تقدیر بود که شما بهش باور ندارید.

- آخه چه جوری ممکنه کسی تو منطقه آلوده نباشه و آلوده بشه؟ مگه اصول ایمنی رو رعایت نمی کردید؟

- اصول ایمنی؟ شما اگه تو آزمایشگاه ها در مورد تأثیر مواد شیمیایی روی خون کار می کنید، ما با این مسمومیت زندگی کردیم.

چند تکسرفه کرد، معلوم بود هیجان زده شده، کمی از چای خود را سر کشید، چشمانش را به آسمان دوخت، نفسی تازه کرد و گفت: حوصله تون ممکن سر بره؟ شاید با منطق شما جور نباشه!

- شما نگران نباشید.

- بسیار خب، من لوکوموتیوران نبودم، امدادگر بودم، اونم توی قطار سفید، قطاری که برای انتقال مجروحین جنگی، اونهایی که حالشون جوری بود که می شد با قطار حرکتشون داد، به هلال احمر واگذار شده بود. این قطار قبل از انقلاب برای انتقال بیمار و خانم های باردار از اتریش خریداری شده بود؛ اما با شروع جنگ، اول تحویل جهاد می شه و بعد اونو می دن هلال احمر. توی همون روزهایی که من

تلاش می‌کردم برنامه‌ام را جور کنم و پیام آمریکا، اتفاقی با این قطار آشنا شدم،
قطاری که کل زندگی من را عوض کرد.

- عذر می‌خوام ولی پژوهش به من یاد داده کلی‌گویی رو قبول نکنم.
امیر به فکر فرو رفت، مریم منتظر ادامه حرف او بود، در سکوت چایشان را
خوردند.

- یعنی نمی‌خواید جواب من را بدید؟

- داشتم فکر می‌کردم، چه جوری بگم که راحت‌تر باشید ... من خاطرات اون
دوران را نوشتم تا منتشر بشه. آخه این قطار و بچه‌هایی که توی اون بودن، گمنام
موندن، بعد از جنگ، حتی نفهمیدیم قطار چی شد، تا اینکه چند وقت قبل تو
یکی از ایستگاه‌های دورافتاده تهران به نام ایستگاه آپرین، یکی از واگن‌های این
قطار پیدا شد. هرچی که بخواید اون تو نوشتم و هست، اگر قول بدید امانتدار
باشید، دستنویس‌هام را تقدیم شما می‌کنم، بخونید و بهم برگردنید. حالا هم اگه
اجازه بدید، من باید مرخص بشم!

و بعد بی‌آنکه منتظر نظر مریم باشه، از پشت میز بلند شد، پول چای را حساب
کرد و از ایستگاه خارج شد. مریم خروج امیر را نگاه می‌کرد، باقیمانده چایش را
خورد، به سمت گیشه رفت تا بلیط بگیرد و خودش را به سایر همسفرانش برساند.
تیم حدود ساعت یازده شب به هتل رسید، مریم برای تحویل کلید به پذیرش
رفت، مأمور پذیرش به همراه کلید، دفترچه‌ای را به او تحویل داد. مریم خط امیر

را می‌شناخت، پس امیر قبل از آنها به هتل بازگشته بود. مریم کلید و دفترچه را گرفت و سریع راهی اتاق خودش شد.

چراغ اتاق را زد، بی‌معطلی خودش را روی کاناپه رها کرد و دفترچه را باز کرد: به نام خدا، در زندگی برخی اتفاقات دست خود انسان نیست و سرنوشت او را به پیش می‌برد آن چنان که حضرت مولانا می‌فرماید:

«آمده‌ام که تا به خود گوش کشان کشانمت/بی دل و بیخودت کنم در دل و جان
نشانمت»

آشنایی من با قطار سفید از روزی شروع شد که برادرم در منطقه جنوب مجروح شد و اونو با قطار داشتن برمی‌گردوندن. من نگران، خودم را به ایستگاه رساندم، ایستگاه راه‌آهن اراک پر از جمعیت بود. قطار بالاخره رأس ساعت ۱۸ وارد شد. یک نفر اون وسط گفت عجیبه که تأخیر نداشته؟! یکی از کارمندهای راه‌آهن گفت هر قطاری تأخیر داشته باشه، قطار سفید تأخیر نداره! چون اون قطار امدادیه و نسبت به همه قطارها در اولویته، پس راه همیشه برای این قطار بازه. راستش به حرف‌هایی که چند ساعت قبل تو ذهنم بود فکر می‌کردم، با خودم فکر کرده بودم برای جون مجروحین ارزش قائل نیستن که با قطار می‌بارنشون و حالا چیزی که داشتم با چشم‌های خودم می‌دیدم با چیزی که در تصوراتم بود، تفاوت داشت. حالا، هم نگران محمود بودم و هم هیجان داشتم تا یه قطار امدادی رو ببینم، آخه من دانشجوی ترم آخر پرستاری بودم که دانشگاه‌ها تعطیل شد،



نزدیک دو سال بود که منتظر بودم دانشگاه‌ها باز بشه و من بتونم درس‌م را تموم کنم. قطار به ایستگاه رسید، یه لوکوموتیو معمولی و پشت سرش شش واگن سفید که روی اونها آرم هلال احمر بود، بعد واگن رستوران بود و پشت سرش شش واگن معمولی و یه واگن باری که انبار قطار بود و در انتها قرارداشت. با توقف قطار، در باز شد و دو تا امدادگر بی-توجه به جمعیت از قطار پیاده شدن و شلنگ‌های بلندی رو کشیدن بیرون و مشغول آبگیری شدن. حالا مجروح‌ها رو داشتن پیاده می‌کردن، همه رفتن جلو برای کمک؛ حتی رییس ایستگاه هم اومده بود، من این رو از رفتار کارمندهای راه‌آهن متوجه شدم. مجروح‌ها را با سرعت از قطار پایین می‌آوردن تا به بیمارستان ولیعصر اراک منتقل کنند. آمبولانس و

ماشین شخصی بود که مجروح حمل می کرد. من دنبال محمود می گشتم، تقریباً همه مجروح ها رو از نظر گذروندم؛ اما از محمود خبری نبود. یک لحظه پدرم را دیدم که کنار در ایستاده بود و همونطور که سیگار می کشید به چهره جوون ها نگاه می کرد، با خودم گفتم کی به بابا خبر داده، خواستم برم آرومش کنم؛ اما تو شلوغی جمعیت گمش کردم. محمود بین زخمی ها نبود، قطار داشت آماده حرکت می شد، خودم رو به یکی از واگن ها رسوندم، امدادگر جوونی داشت در واگن را می بست، با دست در رو نگه داشتم، به امدادگر گفتم: برادرم داخل قطار بوده؛ اما انگار یادتون رفت تحویلش بدید! ... امدادگر با صدای بلند گفت: مگه می شه کسی رو یادمون بره؟ شاید باید ببریمش تهران. قطار حرکت کرد، یک آن تصمیم گرفتم وارد واگن بشم، امدادگر سعی کرد مانع ورودم بشه، اما قطار حرکت کرده بود و اون چاره ای نداشت جز اینکه راه رو باز کنه که نیفتم پایین. خودم را انداختم تو واگن، امدادگر عصبانی بود، با عصبانیت در واگن را بست و گفت: قم باید پیاده شی! این کارت درست نبود، برای ما مسئولیت داره! فقط امدادگر، پرستار، مجروح و کارکنان قطار می تونن سوار این قطار بشن! من برای اینکه کم نیارم گفتم: خودت می گی پرستار، خب منم دانشجوی ترم آخر پرستاری ام، اگه کاری هست بگید کمکتون کنم.

- نخیر لازم نکرده کمک کنید، فقط لطفاً مزاحم کار ما نشید و وایسید یه گوشه. امدادگر با عجله رفت؛ آروم داخل واگن شدم، شبیه بیمارستان بود. ده تا تخت

این طرف و ده تا تخت اون طرف، روی هرکدوم از تخت‌ها هم مجروح خوابیده بود، پایه سرم‌ها به سقف وصل بود و براساس نیاز از طریق بازویی که به اون وصل بودن کمی حرکت می‌کردن، یه در هم در انتهای واگن قرار داشت که بعدها فهمیدم اتاق عمله. دو سه نفر امدادگر و بهیار، به مجروحین رسیدگی می‌کردن، همه چیز برای مراقبت از زخمی‌ها مهیا بود. پرستارها و امدادگرها یک لحظه هم آرام نبودن، از این تخت به اون تخت. یاد بیمارستان افتادم؛ اما اینجا و این حجم کار کجا و بیمارستان و کارآموزی ما کجا؟ تازه کلی هم غر می‌زدیم که از ما بیگیری می‌کشن، کارمون زیاده و صحبت‌هایی از این دست. داخل واگن هوا دم کرده بود، انقدر جذب اونها شده بودم که یادم رفته بود اومدم دنبال محمود. یه لحظه به خودم اومدم که اصلاً برای چی وارد قطار شدم. آهسته شروع کردم به جستجوی واگن‌ها. تو یکی از واگن‌ها داشتن نفس مصنوعی می‌دادن، به اصطلاح CPR می‌کردن، همه بالای سر اون مجروح بودن، از سر و روشن عرق جاری بود. چشمم افتاد به سرم یکی از مجروحین که تموم شده بود، سرمش را کشیدم. یه پسر جوون هم سن و سال خودم که بعدها فهمیدم شه‌ریار مزیدآبادیه، از کنارم رد شد، پرسید امدادگری؟ گفتم: نه، پرستارم! گفت این آمپول رو برای مجروح اون تخت بزن! زودتر هم لباس‌ت را عوض کن، سرنگ و پنبه الکل و آمپول گذاشت تو دست من و رفت. رفتم سراغ مجروح، آمپول کشیدم تو سرنگ و براش زدم. حس کردم یه چیزی افتاد روی شونه‌ام، روپوش پرستاری بود، که

همون امدادگر انداخته بود روی شونه‌ام و رفته بود. چقدر دلم برای پوشیدن لباس پرستاری تنگ شده بود. شهریار همونجور که دور می‌شد گفت: بجنب! وقت نداریم، دنبالم بیا! بی‌معطلی روپوش را پوشیدم و دنبالش راه افتادم، رفت اون سر واگن، باید پانسمان یکی از مجروحین را عوض می‌کردیم. شهریار نشست کنار تخت، سربه‌سر مجروح می‌داشت و می‌خندید، انگار اول شیفتش تو بیمارستان، پر از انرژی بود. من محو روحیه‌اش شده بودم، یه آن نگاهم کرد و گفت، پس چرا وایسادی اونجا، بفرما تو، دم در بده! خودم را سریع بهش رساندم و مشغول کمک شدم. شهریار نگاهی به من کرد و گفت: پرستاری، از پانسمان کردنت معلومه! اسمت چی بود؟

- امیر کوچیک شمام! راستش هنوز مدرکم را نگرفتم، دانشجوی ترم آخر پرستاریم.

- الکی شلوغش نکن اینجا لازم باشه ممکن مجبور بشی جراحی هم بکنی.

وسائل را جمع کرد، مریض را به من سپرد و خودش رفت.

قطار سوتی کشید و متوقف شد، رسیده بودیم قم و من نتونسته بودم محمود را پیدا کنم، باید پیاده می‌شدم نکنه محمود رو قم پیاده کنن و من نفهمم، از قطار پریدم پایین، چند تا از خانواده‌هایی که اومده بودن دنبال بچه‌هاشون به سمتم اومدن و از من سراغ عزیزشون را گرفتن، من گفتم من چیزی نمی‌دونم از بقیه سوال کنید. تخلیه مجروحین شروع شد، همه مجروحین را تخلیه کردن،

شلنگ‌های آبیگری جمع شد، از محمود خبری نبود. امدادگرایی که آبیگری کرده بودن، از کنارم رد شدن، یکیشون گفت: زود باش الان جا می‌مونی! با سرعت دنبالشون دویدم و خودم را به قطار رساندم و پریدم بالا. شهریار با عصبانیت اومد جلو: هیچ معلومه کجایی؟ بین جوون، اینجا خونه خاله نیست که تو ایستگاه بری پایین، هواخوری و سیگار کشیدن. این آدم‌هایی که روی این تخت‌ها هستن، بچه‌های مردمن، یعنی امانتن دست ما! زود باش، برو سر کارت! دلم می‌خواست بش بگم بابا من اومدم دنبال دادشتم، چه توقعی از من داری؟ اما انگار صدام در نمی‌آمد. گفت بیا واگن‌های اکسپرس، دنبالش راه افتادم. واگن‌های اکسپرس، واگن‌های معمولی بودن که تو هر کوپه چهار تا تخت بود و روی اونها هم مجروح خوابونده بودن. حالا چون تو ایستگاه‌های قبل، تعدادی از مجروحین را تحویل داده بودن، خیلی از تخت‌ها خالی بود. تعداد مجروح‌ها کم شده بود، اما اونهایی که مونده بودن حالشون نسبت به مجروحینی که تو ایستگاه‌ها پیاده کرده بودن خوب نبود و مراقبت بیشتری لازم داشتن. یک لحظه گفتم نکنه محمود هم بد حاله؟ دیوانه‌وار از شهریار دور شدم. شهریار فریاد زد کجا داری می‌ری پس؟ گفتم: دنبال دادشم می‌گردم، بین مجروح‌هاست، الان برمی‌گردم. از این واگن به واگن بعدی، البته اونها واگن نبودن اتاق‌های بیمارستانی بودن و پرستارها و امدادگرها خسته و عرق کرده، داشتن بهشون می‌رسیدن. بالاخره محمود رو توی یکی از واگن‌ها پیدا کردم، روی تخت بیهوش افتاده بود، دستش پانسمان شده بود. نشستم کنارش

صداش کردم، امدادگری که اون نزدیک بود گفت باهاش حرف نزن، بیهوش بوده،
سر درد می گیره! گفتم بیهوش برای چی؟ گفت: انگار تو باغ نیستی، هان! چند
دقیقه است عملش تموم شده!

- مگه اینجا شما عمل هم می کنید؟

- تو مطمئنی موج نگرفتت؟ مگه از بچه های هلال نیستی؟

- نه آقا من دنبال دادشم اومدم، الان پیداش کردم.

- پس این لباس چیه تنت؟

- نمی دونم یه نفر داد گفت بپوشم!

- ما رو گرفتی هان، یالا اون روپوش رو در بیار، اون روپوش مقدسه! هر کی ندونه
فکر می کنه پرستاری، حالا یه کاری می دی دستمون!

- خب پرستارم.

- ببین اخوی ما اینجا کلی مجروح بد حال داریم، حال و حوصله شوخی هم ندارم،
یه کاری نکن بگم اومدی مخل کارمون بشی.

- مخل چیه؟ دانشجوی ترم آخر پرستاری ام، اگه کاری داری بگو کمکت کنم.

طرف عصبانی شد و داد زد: علی! بیا ببین این بابا کیه؟ من کار دارم. خودش از
من فاصله گرفت و رفت. جوون قدبلند و لاغری اومد سراغم، آروم تر از نفر قبلی
بود، اسمش علی اصغری بود، گفت: مشکلی پیش اومده؟ انقدر با آرامش حرف
می زد که حس کردم سال ها می شناسمش: من امیر هستم، دانشجوی ترم آخر

پرستاری، اینم برادرمه، اراک منتظرش بودیم؛ اما پیاده‌اش نکردن من نگران بودم، به زور سوار قطار شدم، به آقای بی ازم پرسید پرستاری؟ گفتم بله و این روپوش رو بهم داد، کلی هم کمکش کردم می‌تونید ازش بپرسید. علی لبخندی زد و گفت: خب حالا فهمیدم چی شد، یه لطفی کن روپوشت رو بده به من که بچه‌ها اذیت نکنن، هرکی هم گفت اینجا چکار می‌کنی بگو، با علی اصغری هماهنگ کردم. خودتم کنار برادرت بمون، ولی لطفاً تو کار ما دخالت نکن ممنون!

هیچوقت حس بد اون لحظه که داشتم روپوش در می‌آوردم تا تحویل بدم را فراموش نمی‌کنم؛ اما چاره‌ای نبود، اطاعت کردم و نشستم کنار محمود. علائم حیاتی‌ش رو چک کردم، وضعیتش استیبل به نظر می‌رسید، با خودم فکر کردم اینا دیگه کی هستن، تو قطار، طرف رو عمل می‌کنن. بالاخره قطار به ایستگاه تهران رسید، تو اون چند ساعت می‌دیدم که اونها با چه ذوق و شوقی دارن به مجروح‌ها رسیدگی می‌کنن. دلم نمی‌خواست ازشون جدا بشم؛ اما چاره‌ای نبود همراه محمود راهی بیمارستان شدم.

منتقل‌مون کردن بیمارستان پونزده خرداد، محمود درد داشت، اصلاً یادش نبود که چه اتفاقی افتاده، از دیدن من تعجب کرد. روی موتور داشته می‌رفته که خمپاره می‌خوره کنارش، ترکش، دستش و گردنش رو زخمی می‌کنه. دستش خونریزی شدید داشته، همون اهواز دستش رو درست می‌کنن ولی باز تو قطار خونریزی کرده بوده که کار می‌کشه به اتاق عمل، خونریزی رو بند آورده بودن؛

اما ترکش‌های تو گردنش باید بررسی می‌شد، برای همین آوردنش تهران. از بیمارستان زنگ زدم خونه توران خانم اینها، زن همسایه‌مون، تا گفتم سلام و خودم رو معرفی کردم، دیدم جیغ زد و گفت که همه شهر دارن دنبالم می‌گردن و گفت گوشی؛ و رفت مادر رو صدا کنه. خیلی‌ها تو صف تلفن بودن، ناچار قطع کردم، برگشتم اتاق محمود، دیدم نیست. برده بودنش برای رادیولوژی، خودم رو رسوندم اونجا، به بهیاری که اونجا بود کمک کردم، عکسش رو گرفتن و برگشتیم اتاق. محمود درد داشت، سعی کردم آرومش کنم، دل تو دلم نبود، باید به مامان اینا اطلاع می‌دادم. محمود رو سپردم به همراه تخت بغلی؛ و اوادم تلفن بزنم. صف تلفن شلوغ بود، نمی‌دونستم چکار کنم، برگردم کنار تخت محمود یا برم بیرون و تلفن کنم. می‌دونستم مامان الان خونه توران خانمه و نگران فشار خورش بودم. گفتم اونها رو از نگرانی دریبارم و زود برگردم، از بیمارستان زدم بیرون، یه مغازه سوپری دیدم، پیرمردی پشت دحل بود که بداخلاق به نظر می‌رسید، سلامی دادم و ازش سراغ تلفن راه دور رو گرفتم. پرسید مجروح داری؟ گفتم داداشم.

- ایشالا خدا سلامتی بده بیا این طرف!

- رفتم پشت یخچال بزرگی که گوشه مغازه بود. تلفن را گذاشت رو میز و گفت:

- این طرف‌ها تلفن راه دور کمه، بیا زنگ بزن، حتما نگرانن.

خوشحال شدم، تشکر کردم و گوشی رو برداشتم، هنوز زنگ اول نخورده بود،

مادر گوشی رو برداشت، اولش که کلی غر زد و بعد پرسید کجایی؟ حس کردم



چیزی از محمود نمی‌دونه! از حال بابا هم سوال کردم، گفت فقط نگران تو هستیم. تعجب کرده بودم، متوجه شدم از وضعیت محمود اطلاعی ندارن. خیالم راحت شد و گفتم کاری داشتم اومدم تهران، با شنیدن کلمه تهران، دوباره نصیحت‌ها شروع شد. سریع قطع کردم، پیرمرد یه چای هم برام ریخت، تشکر کردم، چای رو خوردم، هرکاری کردم پول تلفن رو حساب نکرد و گفت جوون‌های مردم جونشون را می‌دن، اونوقت ما قد یه تلفن هم کمک نکنیم؟ هر وقت خواستی زنگ بزنی بیا اینجا! تشکر کردم و سریع سمت بیمارستان راه افتادم. چای حالم رو بهتر کرده بود، تازه یادم افتاد از دیروز که از خونه زدم بیرون چیزی نخوردم. رسیدم اتاق محمود، دیدم تخت خالیه، انگار بند دلم پاره شد. همراه تخت بغلی گفت بردنش

اتاق عمل. خودم رو رسوندم پشت در اتاق عمل، در زدم. درو باز کردن، از وضعیت محمود پرسیدم گفتن زیر عمله و باید منتظر بمونم. عمل حدود سه ساعت طول کشید دکترش رو نمی‌شناختم، هر دکتری می‌اومد بیرون، می‌رفتم سراغش، تا آخرش دکتر هزاه‌ای اومد و گفت عمل سخت بوده؛ اما خدا رو شکر موفقیت‌آمیز، شانس آورده بوده، ترکش تا نزدیک نخاع رفته بوده. یک هفته بیمارستان بودیم و تو این مدت مرتب به مادرم زنگ می‌زدم، ولی از محمود چیزی نگفتم.

بالاخره محمود به سلامتی مرخص شد و قرار شد برگردیم اراک. امدادگرا اومدن و ما رو تا قطار رسوندن، تو راه ازشون در مورد قطار سفید سوال کردم و فهمیدم که زیرنظر هلال احمره، اما اون قطار برای من تبدیل شده بود به کعبه آمال، انگار یه بخش وجودم رو داخل اون، جا گذاشته بودن. محمود رو رسوندم به خانواده، مادر وقتی محمود رو با اون حال دید غش کرد، اونو به هوش آوردیم. من مأموریتم رو انجام داده بودم، راستش مادر باور نمی‌کرد این هشت روز من از کنار محمود جم نخورده باشم. به بابا گفتم شما از کجا خبردار شدید؟ بابا که زیاد عادت نداشت حرف بزنه گفت: من خبر نداشتم!

- پس اون روز دور میدون راه‌آهن و ایستگاه چکار می‌کردید؟

بابا با تعجب گفت: من؟ من آخه تو ایستگاه راه‌آهن چکار دارم؟ بعد هم کتش رو انداخت روی شوونه اش و سیگارش رو روشن کرد و رفت تو حیاط. حس کردم دوست نداره در این مورد صحبت کنه، برای همین پایی نشدم. دلم پیش قطار

بود، ساکم رو جمع کردم، مادرم فکر می‌کرد می‌خوام برم آمریکا، آخه بعد از تعطیلی دانشگاه، دختری که دوستش داشتم به همراه خانواده‌اش به اونجا رفته بودن و منم گفته بودم می‌خوام برم اونجا! کلی توضیح دادم و قسم خوردم تا مادرم باورش شد که می‌خوام برم تهران و قصد دارم برم هلال.

مریم به خودش آمد، ساعت رو نگاه کرد ساعت یک شب بود و هنوز نخوابیده بود. یک لیوان آب خورد، انگار خواب از سرش پریده بود. رفت پشت پنجره و به شهر که زیر پایش بود نگاه کرد. با خودش فکر کرد یعنی امیر هم تمام مدت جنگ، داخل اون قطار بوده؟ کجا شیمیایی شده بوده؟ باید استراحت می‌کرد، اما دلش آرام نداشت، دفترچه روی میز بود، ناخودآگاه دفترچه رو برداشت و روی تخت دراز کشید.

رفتم هلال، کارت دانشجویی‌ام رو که نشون دادم، کارها خیلی زودتر از اونچه فکر می‌کردم انجام شد، قرار شد سفر بعدی من هم همراه قطار برم؛ اما معلوم نبود کی این سفر انجام می‌شه چون قطار می‌موند تهران و زمانی که عملیاتی شروع می‌شد برای امداد اعزام می‌شد. بهم گفتن شماره بده بهت خبر می‌دیم؛ اما ما تلفن نداشتیم، گفتم نمی‌شه من بمونم داخل قطار، که گفتن نه، ناامید داشتم می‌اومدم بیرون که مسئول ثبت‌نام انگار دلش به حالم سوخته باشه گفت تا حرکت قطار می‌تونسی جاهای دیگه کمک کنی، من که انگار فقط دلم رو قطار برده بود گفتم ولی من می‌خوام تو اون قطار باشم. خندید و گفت: توی قطار هم می‌ری؛ اما

کارهای ما فقط اون قطار نیست، اینجا ماموریت زیاد دارم، هستی؟ بسم ا...! گفتم هستم و گفت خیلی خب، بعد یه نامه بهم داد که برم خوابگاه و قرار شد فردا صبح اول وقت خودم رو به هلال معرفی کنم.

شب از هیجان خوابم نبرد، شش صبح، بعد از خوندن نماز، از خوابگاه زدم بیرون و رفتم هلال، درها بسته بودن، تا هفت و ربع که در رو باز کنن، نشسته بودم و به ساختمون هلال چشم دوخته بودم و فکر می کردم به اینکه از آمریکا راهی منطقه شدم. باید تصمیمم رو می گرفتم یا می رفتم دنبال زندگی خودم یا اینکه اگه می رفتم توی این راه نمی دونستم چی پیش می یاد. بالاخره در باز شد، من رفتم اتاق ثبت نام، در بسته بود نمی دونستم چکار کنم که دیدم همون آقای دیروزی اومد و گفت: احسنت بر اخوی سحرخیز، خیلی زود آمدی و بعد درو باز کرد و گفت بفرمایید.

روی صندلی نشستم، گوشی رو برداشت و زنگ زد: الو ... علی جان ... سلام اخوی ... یه نیروی تازه نفس برات دارم، خواستی بری، بیا دنبالش با خودت ببرش! نیم ساعت نشده بود که دیدم همون جوون بلند قد و لاغر که تو قطار دیدمش اومد. از دیدن من تعجب کرد و با من سلام و علیک گرمی کرد، مسئول پذیرش که تعجب کرده بود پرسید مگه می شناسیش؟ و علی ماجرا رو تعریف کرد. مسئول که خنده اش گرفته بود گفت پس قبل از اینکه ثبت نام کنه، اولین مأموریتش را هم رفته؟ علی همونجور که می خندید گفت: پس چی؟ با بچه ها که صحبت

می‌کردیم شهریار بوده که روپوش بش داده. می‌گفت خیلی هم وارد بوده و کلی کمک کرده، حیف که اون موقع نمی‌دونستیم وگرنه از نزدیک قم تا تهران انقدر کار ازش می‌کشیدیم که دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکنه. من با علی عازم مأموریت شدم، اونروز بیمارستان‌های مختلف می‌رفتیم و مجروح‌هایی که مرخص می‌شدن رو به ایستگاه راه‌آهن منتقل می‌کردیم و تو کوپه جا می‌دادیم تا برن به شهر خودشون.

بعد علی گفت مشهد یا اراک؟ گفتم یعنی چی؟ گفت هر کدوممون باید با یه قطار بریم. و تا رسیدن به مقصد همراه بهبود یافته‌ها باشیم، خب کاره دیگه.

دلم برای خونه تنگ شده بود ولی مشهد چنان من رو به هیجان آورد که ناخودآگاه گفتم اگه ناراحت نمی‌شید من برم مشهد، علی هم پذیرفت و من همراه بچه‌ها راهی مشهد شدم. تو راه کلی برام از خاطرات منطقه گفتن، با خودم گفتم برسم مشهد مستقیم می‌رم حرم زیارت! اما مگه این راه تموم می‌شد، بالاخره رسیدیم مشهد. دیدم بچه‌های هلال مشهد و خانواده‌ها اومدن استقبال، بچه‌ها رو صحیح و سالم تحویلشون دادم، خیالم راحت شد، نفس راحتی کشیدم. خواستم راه بیفتم که دیدم یکی از امدادگرها صدام کرد و بلیطی بهم داد و گفت بریم دفتر یه چیزی بخور، بیست دقیقه دیگه باید حرکت کنی!

- کجا؟

- تهران دیگه! نکنه خیال کردی اینجا هتل داریم.

- گفتم: زیارت چی؟

- گفت: آقا از همین جا هم زیارتت رو قبول داره، کسی که داره به رزمنده‌ها کمک می‌کنه، معلوم زیارتش قبوله! تهران گفتن که سریع برگردی انگار می‌خوان بفرستنت جای دیگه.

- با دلخوری رفتم دفتر، چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت، تا دم واگن مشایعتم کردن و من برگشتم تهران؛ اما پر از بغض زیارتی که حسرتش به دلم مونده بود.

به ایستگاه تهران رسیدم، مستقیم رفتم دفتر، صدای مارش حمله از بلندگوهای ایستگاه پخش می‌شد، علی اونجا منتظرم بود، با دیدن من از پشت میز بلند شد، زیارت قبولی گفت که بیشتر حرصم رو درآورد؛ اما چیزی نگفتم، بعد گفت: اگر کاری داری برو کارات رو انجام بده و برا یه ساعت دیگه اینجا باش مأموریت داریم.

- باز هم مجروح باید ببریم و تحویل خانواده‌هاشون بدیم؟

- این دیگه محرمانه است.

کلافه بودم، من اومده بودم اونجا که کار درمانی کنم و حالا حس یه ویلچرو داشتم که باهاش بیمار جابه‌جا می‌کردن؛ اما آرامشی که علی داشت مانع این می‌شد که چیزی بگم، از ایستگاه زدم بیرون، مردم وقتی من رو با لباس هلال احمر می‌دیدن با احترام بیشتری بهم نگاه می‌کردن، گرسنه بودم، نمی‌دونستم کدوم ساندویچی خوبه، بالاخر دل رو زدم به دریا و به یه مغازه رفتم و سفارش دادم؛ اما از من پول نگرفت، گفت از امدادگرهای قطار سفید پول نمی‌گیریم، شما فرشته‌هایی هستید

که چون جوون‌های مردم رو نجات می‌دید. از اینکه قطار سفید رو می‌شناخت تعجب کردم لبخندی زد و گفت: هان تعجب کردی؟ ...تعجب نکن این قطار که می‌رسه همه‌ی ما مغازه‌ها رو رها می‌کنیم و می‌ریم کمک، برای همین تقریباً همه بروبچه‌های اونو و لباساشون رو می‌شناسیم.

ازش تشکر کردم و خارج شدم، احساس غرور می‌کردم، پس راست گفته بودن من به خانواده قطار سفید پیوسته بودم، با عجله خودم رو به علی رساندم. گفت: چی شده؟ کبکت خروس می‌خونه انگار!

- در خدمتم.

- بیا بریم کمک بچه‌ها، بارگیری داریم.

- بعد با هم از دفتر خارج شدیم و منو برد به یه قسمت ایستگاه، که تقریباً خلوت بود، بقیه بچه‌ها هم اونجا بودن، منو معرفی کرد و گفت بچه‌ها امیر هم‌رزم جدیدمونه! بچه‌ها به استقبال اومدن، خیلی‌هاشون کسایی نبودن که دفعه پیش دیده بودند؛ اما یه نفرو خوب شناختم، پرستار بد اخلاقی که منو به علی سپرده بود، این بار مهربون بود و لبخند می‌زد: پس تو هم به خونواده ما اومدی، خوش اومدی امیرخان و بعد محکم با من دست داد. یه خاور اومد، همه بچه‌ها به سمت خاور رفتن، درهای خاور رو باز کردن، پر از دارو و تجهیزات پزشکی بود، همه کمک کردیم و اونو توی واگنی که آخرین واگن قطار بود و بش می‌گفتن توشه، جا دادیم. عرق از سر و روی همه-مون جاری بود، بعد بارگیری گفتن سوار شید

و منتظر بمونید. با خودم فکر می‌کردم اولین مأموریت من، حداکثر تا چند دقیقه دیگه شروع می‌شه؛ اما چند دقیقه شد چهار ساعت، کلافه بودم. علی اومد نشست پیشم و گفت کلافه شدی؟

- خب یعنی معلوم نیست کی می‌ریم که اینجوری علاف نشیم؟
- خب چون از روی مسیر حرکت ما ممکنه ستون پنجم متوجه بشه که قراره کجا عملیات بشه. معمولاً تا عملیات شروع نشده حرکت نمی‌کنیم، البته حالا خوبه که عملیات شروع شده.

- یعنی چی؟
- یعنی ممکنه یه وقت‌هایی چند روز تو قطار آماده‌باش بمونیم، تا فرمان حرکت بیاد، اینجا باید یاد بگیري صبور باشی و به کسی از حرکت قطار اطلاع ندی.
- کاش زود تر راه بیفتیم.

هنوز جمله‌ام تموم نشده بود که قطار بوقی زد و حرکت کرد. هیجان‌زده و خوشحال بودم. بچه‌ها با هم شوخی می‌کردن، یواش-یواش من را هم وارد شوخی‌هاشون کردن، جوری که دیگه احساس غریبه بودن نکنم. قم و اراک، به ایستگاه اراک رسیدیم، توقف خیلی کوتاه بود، از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم، انگار همون روزی بود که محمود رو می‌خواستن با این قطار بیارن و بابا هنوز روی لبه بلوک‌ها، روبروی نانوائی نشسته بود و سیگار می‌کشید. بچگی‌های خودم و محمود رو می‌دیدم که تو میدون چمن‌کاری شده، جلوی ایستگاه، با هم کشتی



می‌گرفتیم. قطار حرکت کرد و ایستگاه دور و دور تر می‌شد.

- چیه؟ دلت تنگ شده؟

مهدی هولاکویی همون امدادگری بود که سری پیش به زور تو قطار راهش داده بود.

- دلم که تنگ شده اما خب آدم شهرش رو دوست داره دیگه.

- اما اون سری یه جوری پریدی بالا که من فکر کردم داری در می‌ری.

با این جمله همه بچه‌ها زدن زیر خنده، امیر خودش بیشتر از همه خندید:

راستش، هم حرصم گرفته بود هم دوستون داشتم و هم اینکه می‌ترسیدم پرتم

کنید پایین؛ اما حالا افتخار می‌کنم که کنار شما هستم. بچه‌ها رفتن تو کوپه‌های

اکسپرس که استراحت کنن، من هم روی تخت دراز کشیدم، اما خوابم نمی‌برد،
نمی‌دونم چقدر طول کشید تا خوابم برد .

- امیر جان؟ پاشو کار داریم.

از جا جستم، نمی‌دونستم کجاییم، از پنجره بیرون رو نگاه کردم، تابلوی ایستگاه
دیده نمی‌شد، کنار قطار کلی مجروح منتظر بودن.

- کجا هستیم؟

- پایگاه وحدتی! زود باش باید کمک کنیم زودتر سوار شن، حالشون خوب نیست.
با سرعت تمام آماده شدم، داخل ایستگاه پر از نیروهای نظامی بود، همه کمک
می‌کردن، در حدود بیست دقیقه قطار پر شد و ما آماده، در هر واگن سه نفر
بودیم، یهو دیدم شهریار همون کسی که سری پیش بهم روپوش داده بود هم
اومد بالا؛ به استقبالش رفتم، انتظار نداشتم منو یادش باشه ، فقط فرصت کرد بگه
آفرین، می‌بینم منظم شدی و لباس مرتب؛ و بعد رفت سروقت مجروحین و داد
زد کدوم واگنی؟ من تازه یادم افتاد نمی‌دونم کجا باید باشم؛ راه افتادم دنبال علی
آقا، که شهریار داد زد بیا دم دست خودم واگن شماره سه، از واگن‌های اکسپرس
که مجروحینش بیشتر سطحی بودن، رد شدم؛ رستوران را هم پشت سر گذاشتم
و وارد واگن‌های سفید شدم، اینجا مجروحین نسبت به واگن‌های اکسپرس
جراحات بیشتری داشتند، سه تا واگن رو طی کردم، تا رسیدم به واگن خودمون؛
شهریار نرسیده مشغول بود، یکی یکی مجروح‌ها رو تحویل گرفتیم، دکتر کنار

شهریار بود و برای هر کدام از مجروح‌ها آوردن می‌داشت، منم به اون‌ها ملحق شدم. هفت مجروح به من سپرده شد و هفت مجروح به شهریار و شش تا هم خود دکتر، اینجا کار با اون‌چه که تو دانشکده خونده بودیم متفاوت بود، هر کسی هر کاری از دستش بر می‌اومد انجام می‌داد، ایستگاه به ایستگاه با توجه به امکانات شهرها، تعدادی از مجروحین رو تحویل می‌دادیم، دورود و ازنا و بعد اراک که تقریباً نصف مجروح‌ها تحویل شدن. هر ایستگاهی که می‌ایستادیم، همه می‌اومدن کمک، این لابه‌لا هم مردم با جعبه شیرینی و شربت به استقبال می‌اومدن، انقدر که دیگه کسی به شیرینی نگاه نمی‌کرد. شهریار می‌گفت بچه‌های راه‌آهن می‌گفتن خیلی وقت‌ها بچه‌ها با سنگ قطار رو نشونه می‌گرفتن؛ اما قطار سفید رو کسی ندیده بود که حتی یه سنگ هم به طرفش پرتاب بشه.

قطار به ایستگاه راه‌آهن رسید برای تخلیه مجروحین پیاده شدم، چقدر دلم برای مادرم تنگ شده بود، برای بوی سیگار بابا که اغلب ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. تا خونه چند دقیقه بیشتر راه نبود؛ اما من نمی‌تونستم برم، مردم برای تخلیه مجروحین اومدن کمک. اون وسط چیزی دیدم که باورم نمی‌شد، بابا اومده بود کمک، من رو ندیده بود و سخت مشغول کمک بود، رفتم جلو دستاش رو بوسیدم، از اینکه منو دیده بود هم خوشحال بود، هم با غرور و لبخند خاصی سر تا پام رو تو لباس هلال نگاه کرد و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: به کسی نمی‌گی منو اینجا دیدی هان!

تازه فهمیدم اون روز که محمود رو می آوردن اون برای چی زودتر از من رسیده بود. قطار در ایستگاه راه آهن سوت زد و من فقط با بابا خداحافظی کردم و سوار شدم. راستش گیج بودم و به این فکر می کردم که در جنگ چه آدم هایی چه کارهایی می کنن و کسی از اون با خبر نیست. شهریار صدام کرد و من تازه به خودم اومدم، چنان مشغول شدیم که نفهمیدم کی رسیدیم قم. نزدیک تهران بودیم که آهسته و درگوشی گفتن بیمارستان های تهران جا ندارن و باید قطار بره شمال. آخه، ما خودمون دیگه نایی نداشتیم، تو هر سفر حتی یه لحظه هم نمی تونستیم استراحت کنیم. یهو سروصدا از یکی از واگن ها بلند شد؛ معلوم نبود کی به مجروحین گفته بود شما رو تهران پیاده نمی کنن و می خوان ببرنتون گرگان، همین باعث اعتراض بیماران شده بود و خیلی ها می گفتن می خوان ما رو آواره کنن؛ که دیدیم جمعیت از پنجره بیرون زد و همه مجروحینی که می تونستن با پای خودشون پایین برن، از قطار پایین اومده بودن و تازه خیلی از اونایی هم که راه رفتن براشون سخت بود رو با خودشون برده بودن تو ایستگاه. همه چیز به هم ریخته بود، مسئولین ستاد انتقال مجروحین ما رو مقصر می دونستن، بین بچه ها و اونها بحث شد؛ اما یهو علی گفت مجروحین زیاد بودن و قطار باید برگرده جنوب. بی معطلی رفتیم انبار توشه رو بارگیری کردیم و آماده حرکت شدیم، بحث همچنان ادامه داشت، قطار ریل عوض کرد و ما به راه افتادیم؛ اما از داخل قطار مجروحین رو می دیدم که با مسئولین تخلیه در حال بحث هستن، ما کاری

نمی‌تونستیم بکنیم. تو این راه همه انقدر خسته بودن که همه بیهوش افتادیم. ساعت چهار صبح شده بود، مریم هنوز در گیرودار خاطرات امیر بود، حالا متوجه شده بود که امیر اون رو فراموش نکرده بوده، بلکه تو شرایطی بوده که نمی‌تونسته به جز اون کاری که کرده انجام بده. دلش می‌خواست بقیه دفترچه رو بخونه اما چشم‌هایش دیگه نمی‌دید، با خودش فکر کرد این شاید همون حالتی بوده باشه که خیلی شب‌ها پرستارها و امدادگرهایی که توی اون قطار بودن حس کرده باشن. دفترچه رو بست، چراغ را خاموش کرد؛ اما مغزش آرام نمی‌گرفت.

صدای زنگ موبایل در اتاق پیچید، مریم خواب‌آلود گوشی را جواب داد، از جا جست، ساعت ۹ بود و او باید خودش را به سمینار می‌رساند، تا بتواند مقاله خود را ارائه دهد. قطعاً نمی‌توانست به صبحانه برسد، با عجله از اتاق خارج شد. در لابی کسی نبود انگار همه راهی سالن شده بودند، با عجله به سمت در می‌رفت که کسی صدایش کرد: میس مریم! مریم بازگشت، امیر بود. به سمت امیر بازگشت.

- می‌دونستم خواب می‌موندید!

این جمله امیر به مریم برخورد کرده بود، حس کرد او با این کار از نوشته خود تعریف کرده است و از این همه غرور لجش گرفته بود، خود را به سایرین رساندند و بی‌هیچ کلمه در جاهای خویش نشستند و راهی کنفرانس شدند. در طول مدت سخنرانی‌ها، مریم باز هم دفترچه را کنار خود داشت، انگار گنج بزرگی همراه خود دارد. نام مریم را اعلام کردند، برخاست و در جایگاه قرار گرفت و ارائه خود

را آغاز کرد. در مدتی که پژوهش خود را ارائه می‌داد، اصلاً به امیر نگاه نکرد، امیر نمی‌توانست رفتار متناقض او را درک کند، از یکسو کم محلی و از سوی دیگر آوردن کاپشن و پیاده شدن از قطار؛ اما هرچه که بود امیر حس می‌کرد دیگر زبان یکدیگر را متوجه نمی‌شوند، مریم اندکی لهجه انگلیسی گرفته بود و این نشان می‌داد که با فارسی زبانان زیاد حشرونشر ندارد. به هر روی سخنرانی مریم تمام شد، سخنرانی خوبی که با استقبال حضار روبه‌رو شد، امیر حس کرد بین او و مریم رقابت ناگفته‌ای وجود دارد.

به هتل بازگشتند؛ اما مریم بی‌آنکه غذا بخورد خودش را به اتاقش رساند و بی‌معطلی دفترچه را باز کرد.

بعد از اولین مأموریت دانشگاه‌ها دوباره باز شد، خانواده به من اصرار کردند که به دانشگاه بازگردم، اما به دو دلیل نمی‌توانستم آنجا بروم، اول آنکه در قطار چیزی یافته بودم برای درس-هایی که در دانشگاه می‌آموختم و دوم اینکه نمی‌توانستم جای خالی کسی که قرار بود عمرم را با او سپری کنم را تحمل کنم.

مریم به اینجا که رسید دفترچه را بست، نمی‌توانست بغضش را کنترل کند، با صدای بلند بغض خود را خالی کرد. بغضی که سال‌ها گلپیش را می‌فشرد، پس امیر در تمام این سال‌ها او را فراموش نکرده بود. حالا مریم حس می‌کرد آتشی که زیر خاکستر فراموشی، خاموش کرده بود، دوباره دارد شعله می‌کشد؛ اما دیگر نه او مریم سابق بود و نه امیر، امیر سابق. قطعاً امیر از دواج کرده بود و باید این آتش را

دوباره خاموش می‌کرد. برای همین تصمیم گرفت دیگر مابقی دفترچه را نخواند و دفترچه را به امیر بازگرداند، اصلاً چه اهمیتی داشت که امیر چه می‌کرده است، سال‌ها از آتش آن عشق گذشته بود و اشتباه از خود مریم بود که شاید به دلیل کنجکاوای زنانه می‌خواست از حال و روز او باخبر شود، مگر امیر او را در ایستگاه تنها نگذاشته بود و او ناچار با قطار بعدی خودش را به همسفرانش رسانده بود. چشم‌هایش را پاک کرد، دفترچه را زیر بغل زد و از اتاق خارج شد.

امیر پشت یک میز تنها نشسته بود، غذایش را نمی‌خورد با آن بازی‌بازی می‌کرد، مستقیم به سمت میز امیر رفت، بی آنکه سخنی بگوید دفترچه را روی میز کوبید و از او دور شد. رستوران سلف سرویس بود، بشقاب‌های برداشت و اندکی سالاد کشید و در میزی دیگر نشست، صدای موبایلی در فضا پیچید، موبایل امیر بود، با موبایل صحبت می‌کرد، لبخند می‌زد، مریم امیر را زیر نظر داشت. با خودش فکر کرد حتماً خانواده امیر هستند و او با همسرش صحبت می‌کند. امیر سر چرخاند، مریم را دید، همانطور که با گوشی صحبت می‌کرد به میز او نزدیک شد: بله همینجاست گوشی!

- ببخشید خانم دکتر می‌خوان با شما صحبت کنم.

مریم وا رفته بود نمی‌دانست آن سوی خط کیست؟ اگر همسر امیر بود باید به او چه بگوید، اصلاً چه لزومی داشت او با همسر امیر صحبت کند، مگر بین او و امیر جز سردی چیز دیگری بود؟ امیر همچنان گوشی را به سمت او گرفته بود: راضیه،

خواهرم می‌خواد با شما صحبت کنه !

مریم یادش می‌آمد آن زمان که حاج‌خانم نظر مثبتی روی ازدواج آنها نداشت، راضیه بارها از آنها دفاع کرده بود؛ اما حالا با او در چه موردی باید صحبت کند، به ناچار گوشی را گرفت: الو ... سلام ... راضیه خانم ... خوبید ... چشم الان می‌رم یه جای خلوت ... و بعد در حالیکه گوشی را به گوشش چسبانده بود از رستوران خارج شد، امیر دور شدن او را دید و خودش به میزش بازگشت. مکالمه مریم و راضیه به طول انجامید، بالاخره مریم با چشمان سرخ وارد شد، به سمت امیر رفت و گوشی او را پس داد.

- واقعا که

و بعد بی هیچ کلام دیگری به سوی میز خودش رفت، سرش را در میان دستانش گرفت، کمی آب خورد. امیر نمی‌دانست راضیه به مریم چه گفته است که او این چنین عصبانی است، می‌ترسید جلو برود و مریم به او عکس‌العمل نشان بدهد. همان حالی را پیدا می‌کرد که اگر مجروحی در بین راه شهید می‌شد و خانواده‌اش پای قطار بودند؛ همیشه در اینگونه موارد فرار می‌کرد و این وظیفه را به گردن کس دیگری می‌انداخت، عذاب وجدان گرفته بود، کسی آنجا نبود تا او را سراغ مریم بفرستد، خودش هم که نمی‌دانست چه باید بکند، تصمیم گرفت با راضیه تماس بگیرد دوباره گوشی را در دست گرفت، قبل از آنکه شماره‌ای بگیرد مریم بشقابش را برداشت و به سوی او آمد. دستان امیر آشکارا می‌لرزید، گوشی را روی



میز گذاشت و ناخودآگاه بلند شد و ایستاد. مریم خیلی مصمم روبه‌روی او نشست،
امیر همانطور سرپا ایستاده بود.

- چرا نمی‌شینی؟

امیر ناخودآگاه نشست، مریم به او خیره شده بود، امیر سعی کرد نگاهش را از او
بدزد.

- امیر چرا؟ می‌شه برای من توضیح بدی چرا؟

امیر نمی‌دانست مریم از چه چیزی صحبت می‌کند: ببخشید من متوجه نمی‌شم.

- بله منم جای تو بودم خودم رو می‌زدم به اون راه.

- خانم دکتر لطفاً شفاف صحبت کنید، برای من جالبه هر دوی ما دوبار وارد

دانشگاه شدیم اما هر دو بار مسیرمون یکی بوده چه کنار هم چه جدا از هم، چه

پرسستاری و چه پزشکی و تخصصش؛ پس گمونم زبون هم رو خوب بفهمیم، من

نمی‌دونم راضیه چی به شما گفته؟

- الکی خانم دکتر خانم دکتر نکن، الان من مریمم، مریم شیرازی، دوست راضیه.

- من اجازه می‌خوام بیرسم چی شد یهو انقدر خودمونی شدید؟

- نه می‌بینم ماشالله هنوز زبونتون درازه، آقای دکتر امیر محمودی، امیرخان،

جناب دکتر، استاد، نمی‌دونم چی باید صداتون کنم، یه بحث علمیه.

- همون بهتر که بحث، علمی بمونه، بفرمایید خانم دکتر.

مریم گوشه خود را بیرون آورد و به دست امیر داد: می‌شه این جواب آزمایش رو

برای من تفسیر بفرمایید.

- یعنی شما خودتون نمی‌تونید؟

- چرا اتفاقاً من خیلی خوب هم می‌تونم؛ ولی از قضا شما نمی‌تونید!

امیر متوجه قضایا شد، برخاست تا میز را ترک کند.

- آقای دکتر می‌شینید یا من صدام رو ببرم بالا، می‌دونید که من اعصاب درستی

ندارم.

امیر که انگار غافلگیر شده بود، نگاهی به اطراف کرد و گفت: گمونم بریم بیرون

صحبت کنیم بهتر باشه! و بعد با سرعت از آنجا خارج شد، مریم هم سراسیمه به

دنبال او دوید.

در محوطه هتل، آفتاب دلچسب ظهر، گرمای لطیفی داشت، امیر در آفتاب

ایستاده بود، مریم در حالیکه پالتواش را مرتب می کرد کنار او ایستاد: خب؟
- خب.

- منظورم اینه که از کی شیمیایی شدی؟ از کی خودت سرخود، درمانت رو قطع کردی؟

- ببخشید من خودم آنکولوژم، پس قطع درمان من نمی تونه سرخود باشه.
- بله، ولی نه با این آزمایش ها، بذار خیالت رو راحت کنم، راضیه برای من گفت که درمانت رو رها کردی، هر چیزی بین ما عوض شده باشه، با هم دشمن که نیستیم، دیدی درست گفتم که نتایج پژوهشات منی تونه فقط حاصل مطالعه آزمایشگاهی باشه؟ تو مگه جایی بودی که حمله شیمیایی شده باشه؟
- نه!

- پس نتیجه این آزمایش ها چی می گه؟

- اون دفترچه رو نخوندی؟

- تا نصفه. دیگه نمی تونستم بیشتر بخونم.

- پس نگو برات مهم هستم، حداقل می تونستی خیلی چیزها رو بفهمی، آوردی پرتش کردی رو میز و رفتی.

امیر با عصبانیت دور شد، مریم نگاهی به او کرد و گفت: خودت هم یادت رفت؛

این مگه دفتر شما نبود، خودتون جا گذاشتیدش، حق رسید به حق دار.

تا امیر بخواهد چیزی بگوید مریم از کنارش رد شد و دفتر را با خود برد.

مریم سراسیمه وارد اتاق شد، نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد، عینکش را زد، دفترچه را باز کرد، دستانش می‌لرزید، دنبال آخرین صفحه‌ای بود که آن را خوانده بود، کجا بود، انگار همه چیز را فراموش کرده بود، به خاطر آورد آخرین عبارت:

بعد از اولین مأموریتم دانشگاه‌ها دوباره باز شد، خانواده به من اصرار کردند که به دانشگاه بازگردم، اما به دو دلیل نمی‌توانستم آنجا بروم، اول آنکه در قطار چیزی یافته بودم و رای درس‌هایی که در دانشگاه می‌آموختم و دوم اینکه نمی‌توانستم جای خالی کسی که قرار بود عمرم را با او سپری کنم را تحمل کنم.

هر سفر این قطار، خودش به کتابه و من این سعادت رو داشتم که تو این قطار خیلی چیزها یاد بگیرم. تو یکی از مأموریت‌ها دیدم منوچهر اومد دم واگن ما و گفت می‌شه تو این سفر، ما جامون رو با هم عوض کنیم؟ من تعجب کرده بودم، آخه این واگن و اون واگن چه فرقی داشت؟ بی‌اونکه فکر کنم، گفتم باشه و واگن‌هامون رو عوض کردیم. تو واگن جدید پونزده مجروح داشتیم. در صورتیکه تو واگن قبلیم بیست تا تخت پر بود. بیمار بدحالم نداشت. پس چرا منوچهر ازم خواسته بود که جامون رو با هم عوض کنیم؟ حدس زدم با غلامرضا بحثش شده باشه؛ اما غلامرضا لبخندزنان و پر از انرژی مشغول رسیدگی به زخمی‌ها بود. همونجور که من رو دید با اون لهجه شیرین بلوچیش گفت: تو اینجا چکار می‌کنی؟ گفتم نمی‌دونم؛ محمود گفت جامون رو عوض کنیم. غلامرضا زد زیر

خنده و گفت: من که از کار این پسر سر در نمی‌یارم، ولی بدو کمک کن. مشغول تعویض پانسمان شدم، یکی از مجروح‌ها روش رو کرده بود به پنجره، زدم روی شونه‌اش و گفتم: اخوی با ما قهری؟ دیدم رو برگردوند و لبخند زد، عجب شباهتی به منوچهر داشت، دهنم باز مونده بود، این همه شباهت، پرونده‌اش رو نگاه کردم، آخه تمام مسافرین قطار سفید با پرونده‌هاشون سوار می‌شدن، دیدم نوشته هوشنگ هولاکویی. گفتم: شما با منوچهر ما نسبتی دارید؟ لبخند از روی لبش محو شد، نگاه تندی کرد و گفت: اولاً که نه؛ دوماً نسبتی هم داشته باشیم چه فرقی می‌کنه؟ موندنم چی جواب بدم، حدس زدم که برادر منوچهر باشه، شاید اونها هم مثل اون دوره‌ای که با محمود خودمون اختلاف داشتیم، بینشون شکرآب بود. برای همین گفتم: نه، هیچ فرقی نمی‌کنه.

پانسمان چشمش رو عوض کردم، اوضاع چشمش روبه‌راه نبود، حدس زدم چشمش باید تخلیه بشه. معلوم بود خیلی درد داره و به روی خودش نمی‌یاره، بعد نوبت دستش بود، ترکش به پاش هم خورده بود، شک داشتیم به فومور رسیده باشه یا نه، پانسمان‌هاش رو عوض کردم و آنتی-بیوتیکش رو ریختم تو میکروست، سرم رو باز کردم، یه آرامبخش براش زدم و گفتم: اگه خلقت نمی‌ریزه به هم، کاری داشتی صدام کن. اسم من امیره، برات آرامبخش زدم الان خوابت می‌بره! و بعد مشغول رسیدگی به بقیه شدم. سعی کردم به روی خودم نیارم، اما نمی‌شد. مگه می‌شه دو تا برادر انقدر اختلاف داشته باشن که

حتی وقتی یکشون زخمی شده باشه، اون یکی ولش کنه و بره، هرچند هوشنگ به نظرم آدم گنده دماغی می اومد. حواسم پرت منوچهر و برادرش بود. منوچهر پسر خیلی مهربونی بود و اصلاً کینه ای نبود. برای همین نمی تونستم باور کنم که برای چی نباید کنار داداشش بمونه. واگن که مرتب شد به غلامرضا گفتم الان می یام. رفتم سراغ منوچهر و آروم صداسش کردم، اومد ته واگن، جلو در اتاق عمل. گفتم: منوچهر، من می دونم هوشنگ برادرته... منوچهر یهو جلوی دهنم رو گرفت و هیس هیس کرد. آروم در گوشم گفتم: شتر دیدی؟ ندیدی! روشن شد؟ این حرکت منوچهر خیلی بهم برخورد، دستش رو از جلوی دهنم پس زدم، نگاه تنیدی بهش کردم. منوچهر بغض کرده بود؛ اما عصبانی بودم. برام مهم نبود آدم انقدر سنگدل؟ بی اینکه چیزی بگم برگشتم واگن خودمون. غلامرضا از خستگی بیهوش افتاده بود یه گوشه. غروب شده بود و داشتیم به ایستگاه اراک نزدیک می شدیم، قطار در ایستگاه متوقف شد، باید مجروحین هر شهر رو، توی شهری که مشخص شده بود تخلیه می کردیم. هوشنگ هم قرار بود اراک پیاده شه، بیدار شده بود و درد داشت، یهو دیدم منوچهر اومد، دست انداخت گردن هوشنگ و ماچش کرد، جلوی اشکاش رو نمی تونست بگیره. دو تا برادر کلی قریون صدقه هم رفتن، من می دونستم بابا تو ایستگاهه، خودم رو بش رسوندم. دیدم منوچهر همراه هوشنگ پیاده شد، اونو بدرقه کرد و بعد اشکاش رو پاک کرد و اومد طرف من و بابا، با بابا سلام-علیک گرمی کرد. بچه ها تو این مأموریت ها باهاش رفیق

شده بودن، بابا فطیرهایی که برای بچه‌ها گرفته بود رو داد به منوچهر، منوچهر سفارش هوشنگ رو به بابا کرد تا خونواده‌اش بیان اراک پیشش، بابا هم قول داد که بره بیمارستان که تنها نمونه. من از منوچهر ناراحت بودم و نگاش هم نمی‌کردم، منوچهر به سمت اومد و گفت حلال کن و دست انداخت گردنم. سوت قطار شنیده شد، من و منوچهر آخرین نفرهایی بودیم که سوار شدیم و قطار راه افتاد. رفتم سراغ شهریار و خواستم اون بره پیش غلامرضا و من بمونم پیش منوچهر. منوچهر بغض کرده بود و نشسته بود، یه چایی براش ریختم و نشستم کنارش. نمی‌دونستم چی باید بپرسم؛ اما آرام و قرار نداشتم. یه چیزی این وسط بود که ازش سر در نمی‌آوردم. منوچهر گفت می‌دونم که برات سواله، بهت می‌گم ولی نمی‌خوام هیچکدوم از بچه‌ها چیزی از حرف‌های ما بدونن. قول دادم چیزی نگم و منوچهر گفت: من و هوشنگ دو قلویم، من وقتی هوشنگ رو دیدم، دیگه نمی‌تونستم از کنارش جم بخورم و این یعنی ممکن بود توی کارم به بقیه اونجور که باید رسیدگی نکنم، برای همین بش گفتم ما همدیگرو نمی‌شناسیم و اومدم سراغ تو. از من دلخور شده بود، ولی وقتی رسیدیم اراک براش توضیح دادم، حق رو به من داد. حالا دیگه کامل سیاهی شب همه جا رو فراگرفته بود و فقط صدای تیلیک تیلیک قطار به گوش می‌رسید، صدایی که برای من حکم صدای زندگی رو داشت، صدای حرکت قطاری که به سوی زندگی می‌رفت. منوچهر و بغل کردم و با خودم گفتم اگه یه روزی محمود دوباره مسافر این قطار بشه، یعنی من هم

انقدر مردونگی و غیرت دارم که کاری که منوچهر کرد رو انجام بدم؟ جواب این سوال رو نمی‌دونستم.

یکی از مریض‌ها دچار شوک شد، بلافاصله رفتیم سراغش. دکتر رو صدا کردیم. وقتی تونستیم به زندگی برش گردونیم که وارد ایستگاه قم شدیم. روزها می‌گذشت و من هر روز به چیز تازه یاد می‌گرفتم؛ اما بین همه این سال‌ها، سال ۱۳۶۴ اونم زمستونش با همه سال‌ها فرق داشت. بهمن ماه ۱۳۶۴ عملیات والفجر ۸ شروع شد، ایران تونست تو این عملیات به پیروزی برسه و فاو رو بگیره، ما برای مأموریت به منطقه اعزام شدیم؛ اما اول اسفندماه بود یک هواپیمای فرندشیپ توسط میگ‌های عراقی مورد حمله قرار گرفت و حدود ۴۴ نفر از فرماندهان و نمایندگان مجلس و آقای محلاتی شهید شدن. این کار ارتش عراق، باعث شد یک احساس ناامنی در پروازها ایجاد بشه، برای همین کار ما بیشتر و بیشتر شد. عراق از بیست و سوم بهمن شصت و چهار، بمباران شیمیایی خودش رو شروع کرده بود، توی یکی از این روزها ما اهواز رسیدیم و قطار از رزمنده‌هایی که مجروح شیمیایی بودن، پر شد. خب ما آن موقع مجروحینی رو با قطار انتقال می‌دادیم که توان و یارای مسافرت با قطار رو داشته باشن. اونروز هم همه چیز عادی بود و ما از اهواز حرکت کردیم؛ اما بعد از اندیمشک شرایط تغییر کرد، عوارض شیمیایی خودشون رو نشون دادن. تو اون شرایط کسی هم نمی‌تونست کمکی بهمون کنه، تنها راهی که داشتیم ادامه مسیر بود و ادامه مسیر. بدن

بعضی از بچه‌ها تاول زد، تاول تا اندازه یک کیلوونیم و اگه اون تاول می‌ترکید هم محیط واگن آلوده می‌شد و هم بقیه اعضای خود شخص. دکتر دستور داد تا مراقب تاول‌ها باشیم، قطار با سرعت بیشتری می‌رفت تا هرچه زودتر بتونه بچه‌ها رو به بیمارستان منتقل کنه، صدای ناله‌های جانسوز بچه‌ها بلند بود. ما تا حالا با این حجم مسمومیت شیمیایی مواجه نشده بودیم، تاول‌های بزرگ هر لحظه تو مسیر ممکن بود با تکه‌های قطار بترکن، پس باید کاری می‌کردیم. بهترین راه، نگه‌داشتن تاول‌ها در دست‌هامون بود؛ اما چطور می‌خواستیم تاول رو در دست بگیریم، دستمون آلوده می‌شد و این آلودگی هم به خودمون سرایت می‌کرد و هم به هر کسی که دست می‌زدیم. بچه‌ها یه فکری کردن، دستکش استریل؛ هر کدوم از بچه‌ها دستکش دستش می‌کرد و با گاز تاول‌هایی که یک کیلوونیم وزن داشتن رو تو دستش می‌گرفتن؛ اما حالا تکه‌های قطاری که با سرعت حرکت می‌کرد می‌تونست امدادگرو بندازه زمین و همه چیز به هم بریزه، برای همین با ملحفه امدادگرو رو می‌بستیم که مبدا بیفتن. به مرور زمان، وزن یک کیلوونیم وقتی نگه داری، حس می‌کنی داره زیاد می‌شه، دست خسته می‌شد، بدنمون خشک می‌شد. برای همین نیم ساعت به نیم ساعت جاهامون رو عوض می‌کردیم. یادمه من تاول یه جوون هجده ساله رو نگه می‌داشتم، پوست صورتش ریخته بود به هم، دهنش خشک بود، چند بار وقتی به چهره‌اش نگاه کردم حس می‌کردم محمود، با خودم می‌گفتم نکنه این محمود ماست و من نمی‌شناسمش، اما باز یادم می‌اومد

که داخل پرونده اسم دیگه‌ای نوشته شده بود. هر چند واقعاً هیچکدوم اونها برای من با محمود فرقی نداشتن، هر کدوم از اونها عزیز خانواده‌ای بودن. دو تا برادر با هم شیمیایی شده بودن، بچه‌ها برای کمک به هر کدوم می‌رفتن، می‌گفت من رو ول کن برو به دادش رسیدگی کن، من خوبم. نگران بودیم اگر برای یکی از اونها اتفاقی بیفته اون یکی رو چه جوری جمع کنیم. انقدر با عجله می‌رفتیم که حتی آگیری هم به زور انجام می‌دادیم، چون لحظه لحظه‌ها رو اونجا با گوشت و پوستمون حس می‌کردیم، چیزی نباید مانع حرکت ما می‌شد، حتی آب؛ برای همین نمی‌تونستیم خیلی معطل کنیم تا مخزن کامل پر بشه. بچه‌ها تشنه بودن، قطار شده بود مثل صحرای کربلا. وضعیت انقدر بد بود که هنوز خستگی اون سفر توی بدنمه. هر چی که می‌رفتیم انگار به مقصد نمی‌رسیدیم، هوای دم کرده قطار و صدای کمک خواستن بچه‌ها، کمبود امکانات و نفرات، صحنه‌ای بود که مقابل چشم هر کی قرار می‌گرفت نمی‌تونست بی تفاوت باشه. بالاخره رسیدیم درود، اما نه درود و نه ازنا بیمارستانی نداشتن که بشه بچه‌ها رو اونجا تخلیه کرد. چاره‌ای نبود جز تحمل. تا بالاخره با اراک هماهنگ شدیم و قرار شد زخمی‌ها رو در اراک تخلیه کنیم. قطار وارد ایستگاه شد، همه چیز آماده بود؛ مردم اومده بودن کمک؛ اما نیروهای نظامی از شون خواستن برن عقب، تنها کسی که گفته بود پسرم تو قطاره، بابا بود که با آشنابازی اومده بود پای قطار، در قطار که باز شد پدرم رو دیدم که خدایا مرز اومده بود استقبال، می‌ترسیدم بهش دست بزنم،

می‌ترسیدم شیمیایی بشه، مردم رو باید کنترل می‌کردیم تا مبادا تاولی بترکه و کسی آلوده بشه. به هر سختی که بود همه مجروحین تخلیه و به بیمارستان منتقل شدن. ما فقط جایی رو می‌خواستیم که یک ساعت بتونیم بخوابیم، اما نداشتن. به ما گفتن با توجه به شرایط خاصی که داریم هم خودمون و هم قطار باید آلودگی-زدایی بشیم و باید بمونیم اونجا. بابا تا متوجه شد که ما چند ساعت اونجا توقف داریم، اصرار داشت که با بچه‌ها بریم خونه، اما نمی‌تونستیم و هرچی توضیح می‌دادیم نمی‌پذیرفت، بچه‌های پدافند شیمیایی اومدن بابا رو توجیه کردن، بابا سریع خداحافظی کرد و رفت. راستش از اینکه بابا اینجوری به وحشت افتاد و رفت تعجب کردم. قطار تحویل پدافند شیمیایی شد و خود ما رو هم بردن تو پایگاهی و به شیوه خودشون آلوده‌زدایی مون کردن. مثلاً اجازه ندادن لباس و بادگیرهامون رو از سرمون خارج کنیم چون ممکن بود صورت و چشم و بینی مون آلوده بشن، اونها رو قیچی کردن و بعد از استحمام لباس‌های نو بهمون دادن و کلی نونوار شدید؛ اما همه مون لباس هلال رو بیشتر دوست داشتیم. با احترام ما رو برگردوندن به ایستگاه، چون باید دوباره بر می‌گشتیم جنوب؛ اما وقتی وارد ایستگاه شدید صحنه‌ای دیدیم که دهنمون باز موند. مادر با کمک خانم‌های همسایه نهار درست کرده بودن و چون از اومدن ما ناامید شده بودن، با کمک بابا غذا رو آورده بودن ایستگاه و یه گوشه سفره بلندبالایی انداخته بودن، هنوز هم به بچه‌های قدیمی که می‌رسم یاد اون نهار تاریخی می‌افتن، نهار ما دوگوله دودار یه



غذای اراکی بود، آبگوشت توش کشک می‌ریزن و بادمجان و چغندر. بعد از ظهر همون روز ما به سمت جنوب حرکت کردیم، همه‌مون تا خود اهواز خواب بودیم. اونموقع فکر می‌کردیم همه چیز تموم شده؛ اما بعدها خیلی‌هامون نشانه‌هایی پیدا کردن که نشون می‌داد آلوده شدن؛ اما چون ما تو منطقه‌ای نبودیم که اونجا مستقیم درگیر حمله شیمیایی شده باشه، هیچکدومون به عنوان مجروح شیمیایی تأیید نشدیم. بعضی وقت‌ها اینکه نتونی حق رو ثابت کنی خیلی تلخه و من برای همین تخصص آنکولوژی رو انتخاب کردم که بتونم زبان گویای این بچه‌ها باشم. به هر حال اون سفر تا همین الان هم اثرش روی ما باقیه.

مریم اینجا که رسید متوجه شد که هر موقع از امیر می‌خواسته تا براش توضیح

بده کجا شیمیایی شده چه خاطرات تلخی را برای او زنده می‌کرد، حس کرد که باید از او یک معذرت‌خواهی بکند. تلفن اتاق زنگ خورد، به او اطلاع دادند که برای شرکت در پنل بعد از ظهر آماده باشد؛ اما مریم به صراحت گفت به دلیل کسالتی که دارد کمی دیرتر خودش به آنجا خواهد رفت. گوشی را گذاشت. دوباره به سمت دفترچه رفت.

به ایستگاه راه‌آهن رسیدیم، قطار را به یک مسیر فرعی هدایت کردند، جو ایستگاه عادی نبود انگار در ایستگاه حکومت نظامی برقرار شده بود. اعلام کردند که داخل قطار مهمان داریم، همه در رستوران قطار جمع شدیم، یکی از فرمانده‌های سپاه، مهمان ما بود. بیست و سه چهار ساله به نظر می‌رسید، با ریش‌های خلوت و مرتب مشکی، چشمانی نافذ و در عین حال آرامش زیادی که داشت. ابتدا از زحمات همه بچه‌ها تشکر کرد و بعد گفت امروز مأموریتی برای شما در نظر گرفته شده که ممکنه بعضی‌هاتون از اون راضی نباشید؛ اما چاره‌ای نیست. تو این مأموریت تعدادی از بچه‌های ما همراه شما می‌یان، اما با لباس مبدل، یعنی لباس‌های هلال تا از شما مراقبت کنن. با خودم فکر کردم مسئول یا فرماندهی مجروح شده است و ما باید او را با خود ببریم؛ اما بعد متوجه شدم که در این مأموریت، مهمانان ما ایرانی نیستند، بلکه عراقی‌هایی هستند که اسیر شده‌اند و باید آنها را به تهران برسانیم. تصمیم سختی بود، کسانی که ما در هر مأموریت شاهد بلاهایی بودیم که بر سر عزیزترین و دلیرترین جوانان کشورمان آورده‌اند. زندگی را بر مردم ما

سخت کرده‌اند، حالا باید به عنوان مهمان پذیرای آنها باشیم و بر زخم‌هایشان مرحم بگذاریم. نمی‌تونستیم خود را قانع کنیم. همه بچه‌ها عصبی بودند. آنها آمده بودند تا بر زخم‌های رزمندگانی مرحم بگذارند که برای دفاع از خاک و ناموس خود، راحت زندگی را بر خود حرام کرده بودند و خطر را به جان خریده بودند؛ ولی حالا به آنها می‌گفتند باید به دشمنان خود خدمت‌رسانی کنیم. اصلاً جواب آن مردمی که در هر ایستگاه به استقبال قطار می‌آمدند و شیرینی و شربت برای فرزندان خود می‌آوردند را چه باید می‌دادیم. فرمانده صحبت‌های خود را به پایان رساند و پس از توجیه ما به لحاظ حفاظتی از قطار خارج شد.

سکوت بر فضا حکمفرما بود، انگار به ناگاه قطار برایمان غریبه شده باشد، احساس خفقان می‌کردیم. نادر گفت من نیستم، ما که خیلی چیزها دیدیم، از بچه دوازده سیزده ساله تا پیرمردهایی که همین نامردها بهشون رحم نکردن، حالا ما برای چی باید به اونها رحم کنیم و تازه مراقب باشیم که مبدا مشکلی برای آنها پیش بیاید.

شهریار گفت: منم حس تو رو دارم؛ اما فراموش نکن ما امدادگر هلال احمریم، یعنی ما برای زندگی همه تلاش می‌کنیم حتی دشمنمون.

- آقاشهریار، برادر، دوست عزیزحق با شماست، اما اونا با ما اینجوری برخورد می‌کنن؟

عبدلله از اونطرف بلندشد و گفت من برای دفاع از انسانیت و خاکم اومدم،

نمی‌دونم چی به چیه؟ مثل شما هم حرفای خوشگل نمی‌تونم بزنم، اما من دست خودم نیست، ممکنه بزنم لت و پارشون کنم، از الان گفته باشم!

منوچهر گفت: ببینید، هر کسی کار خودش رو داره، کار ما هم نجات جون انسان‌هاست، روز نام-نویسی یادتونه پای برگه‌هاتون رو امضاء کردید؟ من نمی‌دونم؛ اما لباس سفید پوشیدن به این سادگی نیست. بچه‌ها توی خط یه وقت‌هایی سکوت می‌کنن، یه وقت‌هایی می‌ری تو منطقه انگار کسی اونجا نیست، دشمن رو می‌بینن ولی نباید احساساتی بشن، چون احساساتی شدن اونها ممکنه به قیمت جون خیلی‌ها تموم بشه، حالا من نمی‌دونم این چند ساعت انقدر سخته که سکوت کنیم و کارمون رو انجام بدیم. هفده ساعت مسیری که بچه‌های شیمیایی رو بردیم، گذشت اما خوشحالیم کارمون رو درست انجام دادیم. الان هم خیلی چیزها رو در نظر گرفتن که این مأموریت رو بهمون دادن.

علی اصغری از اونور شروع کرد: من یه جمله می‌گم تمام! من یه امدادگرم و این قطار یه قطار امدادیه، خودمون فکرمون و تخیلاتمون رو می‌گیمن چی به این قطار، قطار زندگی، پس ما برای زندگی کار می‌کنیم.

بچه‌ها شروع کردن با هم صحبت کردن و دست آخر قرار شد مأموریت رو انجام بدیم، یک ساعت بعد قطار تو ایستگاه اهواز روی سکو قرار گرفت. با دیدن چهره عراقی‌ها شوکه شده بودیم، تصورمون از عراقی‌ها چیز دیگه‌ای بود. حالا می‌دیدیم چقدر دلیل و زبون روی برانکارد کنار خط به قطار بودن. همه کمک کردیم و

آوردیمشون داخل، چند تا از بچه‌های سپاه هم با لباس هلال احمر قاطی ما شدن، یکیشون محمود بود. منم نقش رئیس گرفتم و گذاشتمش وردست خودم و حالا فرمان نده و کی فرمان بده، بچه‌هایی که محمود رو می‌شناختن زیریرکی می‌خندیدن. بارگیری کامل شد و قطار با سوت کشیدن به راه افتاد.

ناصر یکی از بچه‌ها، از عرب‌های خوزستان بود. با اونها عربی صحبت می‌کرد، می‌گفت دشمن وقتی گیر می‌افته این بدبخت‌ها رو همونجوری رها می‌کنه و می‌ره عقب، اونها بیشتر از یک شبانه روز همونجور مونده بودن و منتظر بودن که بمیرن؛ اما نیروهای ایران به دادشون می‌رسن. راست می‌گفت. از عفونت و بوی تعفنی که زخم‌هاشون گرفته بود می‌شد تشخیص بدیم، کار درمان شروع شد؛ اما همه نگران بودیم نکنه دست به یکی کنن و بخوان کاری کنن. اونها گرسنه بودن، بچه‌ها غذای خودشون را هم به اونها دادن، تلاش می‌کردن برای اینکه زنده بمونن.

ماسکمون کم بود؛ برای همین با چفیه و دستمال و هرچی دم دستمون بود، جلوی بینی و دهنمون را بستیم؛ اما باز بوی بد زخم اونها فضا را پر کرده بود. بین راه هماهنگی کردن که در ایستگاه‌های اصلی توقف نداشته باشیم. به ایستگاه درود رسیدیم، مردم برای استقبال اومده بودن ولی قطار بدون کوچکترین توقفی رد شد، شرمنده مردمی بودیم که برای دیدن قطار زندگی اومده بودن و ما نتونسته بودیم بهشون احترام بذاریم. چند بار در طول مسیر کد خورد. خبر دادن

ممکنه قطار مورد حمله هوایی قرار بگیره، چون احتمالاً ستون پنجم بهش آمار قطار رو داده باشه و اون برای اینکه از دهن نیروهاش چیزی درز نکنه، بخواد همه اونها رو نابود کنه. تازه فهمیدیم که برای چی می‌بایست این آدم‌ها سالم به تهران برسن. برای همین تو قطار چراغ‌ها خاموش بود و برای اینکه ببینیم چکار می‌کنیم، تو هر واگن فانوسی روشن کردیم که نور کمی داشت ولی می‌شد ببینی که چکار می‌کنن، البته اون آدم‌هایی که ما می‌دیدیم نای تکون خوردن نداشتن. حتی اونهایی که تو اکسپرس‌ها بودن. قطار دل تاریکی رو می‌شکافت و جلو می‌رفت و انگار از دل مرگ به سمت زندگی می‌رفت. نصف شب از ایستگاه اراک هم رد شدیم، بیرون را نگاه کردم تو ایستگاه پرنده پر نمی‌زد، یه لحظه انگار بابا رو دیدم که روی سکوهای ایستگاه نشسته بود و سیگار می‌کشید؛ اما می‌دونستم اون وقت شب محاله اونجا اومده باشه، محمود گفت: اراک بود؟

- اوهوم، دلت تنگ شده هان.

- راستش آره، این عملیات تموم شه چند روز می‌رم مرخصی؛ دلم برای دستپخت مامان لک زده.

عین دوران بچگی که حرص هم رو درمی‌آوردیم تصمیم گرفتم حرصش رو در بیارم و با آب و تاب قصه سفره انداختن مامان تو ایستگاه را براش تعریف کردم، اونم با دهن باز گوش می‌کرد. بش گفتم کمی استراحت کن خسته‌ای، گفت همینکه بعد از مدت‌ها کنار تو هستم عین خواب می‌مونه می‌خوام لحظه لحظه‌اش

رو با تو باشم، من دارم کار تو رو می‌بینم اما تو نمی‌تونی بیای خط و کار من رو ببینی. حرصم دراومد دستمالی که دم دستم بود رو به سمتش پرت کردم، حالا حرصم دوبرابر بود یکی بابت حرف محمود و یکی هم بابت اینکه اون تونست حرص من رو در بیاره و من نتونستم همین باعث شد بلند بلند بخنده.

قطار مستقیم رسید به ایستگاه تهران و ما همه اسرا رو حتی بدون یه تلفات تحویل دادیم، بچه‌ها همه خسته بودن؛ اما من احساس خستگی نمی‌کردم، شاید برای اینکه بعد از مدت‌ها محمود رو دیده بودم، بعد از مجروحیتش همدیگرو ندیده بودیم. قبلش هم که رابطه‌مون خوب نبود؛ انگار زبون همدیگرو نمی‌فهمیدیم، این مأموریت، مأموریتی بود که هر دومون کنار هم بودیم و همدل.

قطار همچنان به کار خودش ادامه داد و من وقتی تو قطار بودم که بودم؛ وقت‌هایی هم که قطار کاری نداشت، هر جا لازم بود کمک می‌کردم.

یک ماهی می‌شد که مأموریت نرفته بودیم، صبح بود و داشتیم برنامه‌ریزی می‌کردیم که اون روز کجاها لازمه حضور داشته باشیم که یهو داخل ستاد صدای دادوبیداد یه خانم پیچید. همه خودشون رو رسوندن، یه دختر جوون بود که با یکی از کارمندهای داوطلبی دعواش شده بود، رئیس داوطلبی تا این صحنه رو دید، دوید جلو و از خانم معذرت‌خواهی کرد، اونو آروم کرد. کارمند که انتظار چنین برخوردی رو از رئیسش نداشت، اعتراض کرد که یهو علی اصغری گفت: جوون تازه اومدی، نشستی پشت این میز نمی‌دونی چی به چیه؟ کی به کیه!

راستش منم نمی‌دونستم چی به چیه؟ می‌خواستم از علی بپرسم خب تو که می‌دونی بگو چی به چیه! اما علی انقدر عصبانی بود که ترسیدم حرفی بزنم. علی گفت این خانم نصرالهی رو اینجوری نبینی هان، برابر همه ما تو درمونه‌های خط کار کرده، قطار سفید رو اول ایشون راه انداخته، وقتی که دست جهاد بوده، الانم از بچه‌های داوطلبیه، یعنی ایشون ارشد همه ما به حساب می‌یان. حالا اگه اومده از تو برای یه درمونه کمک ویژه بگیره، حتماً اونجا شرایط خاصی داره.

مریم چشمش می‌سوخت، فردا باید در سیمینار شرکت می‌کرد، با خودش گفت فردا بین دو نوبت بقیه‌اش رو می‌خونم. حالا می‌دونست امیر چه جوری شیمیایی شده. دلش می‌سوخت، امیر رو قضاوت کرده بود. در حالیکه امیر در این چند سال هیچگاه او را فراموش نکرده بود، اینکه با وجود علاقه‌ای که به او داشته، انتخاب کرده بوده که به مجروحین رسیدگی کنه، براش ارزشمند بود. باید استراحت می‌کرد.

صبح امیر رو که دید رفت جلو، بی‌مقدمه گفت: می‌شه دفترتون بمونه دست من؟ امروز تمومش می‌کنم!

- خواهش می‌کنم ولی من امشب باید برگردم ایران.

با شنیدن کلمه برگشت یه چیزی انگار در وجود مریم ترکید، انگار دلش نمی‌خواست از امیر جدا بشه، امیر غریبه شده بود، کم حرف شده بود، موهاش سفید شده بود؛ اما می‌دونست این همون امیری که تو دانشگاه مراقب همه بود و

همه بچه‌های دانشکده دوستش داشتن. حالا دوباره جدایی، باید از کار امیر سر در می‌آورد.

- برای بچه‌هاتون نمی‌خواید سوغاتی چیزی بگیرید؟

- من ازدواج نکردم، یعنی راستش فرصتش پیش نیامد، تا بود جنگ و بعد هم درس و بعد هم درمان.

- پس زندگی‌تون چی؟

- زندگی من همینکه که بقیه خوب زندگی کنن!

مریم به فکر فرو رفت، باید خودشون رو به سمینار می‌رسوند.

- امیر...؟ یعنی آقای دکتر... شما نمی‌خواید ... چه جوری بگم، برای درمانتون

بیاید آمریکا؟ می‌خواید من دعوتنامه بفرستم؟

امیر خندید: من خودم اونجا بچه‌های شیمیایی رو درمان می‌کنم اونوقت اگه

خودم پاشم برم جای دیگه، چه فکری در مورد می‌کنن؟ ما اونجا پزشک‌های

خوبی داریم، اتفاقاً می‌خواستیم دعوتتون کنم که شما تشریف بیارید و ببینید

بچه‌ها چه جوری دارن کار می‌کنن، بعد گفتم ایران وطن شماست و کسی، کسی

رو به وطنش دعوت نمی‌کنه! بریم دیر شد.

در طول مسیر حرف‌های امیر تو ذهن مریم می‌گشت، وطن، هنوز هم ایران رو

دوست داشت، همه‌شون ایران رو دوست داشتن، سال اولی که رفته بود آمریکا،

پشیمون شده بود؛ اما واقعا نمی‌تونست خونواده‌اش رو راضی کنه که برگرده.

سال‌ها بعد هم که پدر و مادرش رو از دست داده بود، انقدر عادت کرده بود که نمی‌تونست برگرده، اصلاً جایی رو بلد نبود؛ اما جمله امیر که گفت: اونجا وطن شماست و برای اومدن اونجا دعوت لازم ندارید تو ذهنش می‌گشت.

پنل‌های صبح تمام شد؛ اما در آخرین دقایق حال امیر بد شده بود و او را به بیمارستان بردند، مریم همراهش رفته بود. امیر اکسیژن‌تراپی شده بود و حالش جا اومده بود، برگشتن هتل، امیر می‌گفت حالش خوبه، معلوم بود که خوب نیست، اما گفت عصر هم باید در سمینار شرکت کنه و با کلی تجربه جدید برگرده ایران. تو همون لابی موندن، امیر روی میل کمی چرت زد، نمی‌پذیرفت که بره داخل اتاق و استراحت کنه. مریم هم کنارش همونجا موند، بعد از پنل‌های عصر، غروب به هتل رسیدن، حالا امیر باید هرچه سریعتر به ایران برمی‌گشت؛ اما دفترچه خاطرات قطار سفید رو مریم نتونسته بود تموم کنه. موقع خداحافظی دفترچه رو در دست گرفته بود، دلش نمی‌خواست از امیر جدا بشه ولی چاره‌ای نبود.

- می‌گم آقای دکتر ... این دفترچه حاوی خاطرات زیبایی بود و خیلی خودمونی همه چیزو گفته بودید، حیف که من چند صفحه آخرو نتونستم بخونم ...

- شما محبت دارید، من فقط چیزهایی رو که دیده بودم رو تصویر کردم، خب شما درگیر من شدید.

- کاش می‌تونستم جایی کپی می‌کردم، البته اگه شما اجازه می‌دادید؟!

- اگر قول بدید اونو برام پست کنید، می‌تونید داشته باشیدش.

- نه می‌ترسم، بالاخره پسته و ممکن اتفاقی بیفته، اما اگر چاپش کردید یه نسخه برای من بفرستید، می‌خوام بدونم این قطار آخر به کجا می‌رسه.

امیر آدرس مریم را گرفت، خداحافظی کرد و رفت، برای مریم انگار هتل تاریک شد، خودش را به اتاق رساند و با صدای بلند گریه کرد.

مریمی که به آمریکا بازگشت، مریم پیش از سمینار نبود، بیشتر خبرهای ایران را مطالعه می‌کرد، پژوهشی در خصوص آلودگی‌های شیمیایی در دفاع مقدس را آغاز کرده بود، حدود سه ماه بعد از بازگشت او از آلمان، بسته پستی از ایران دریافت کرد. نام امیر بر روی آن نوشته شده بود، همانجا بسته را باز کرد. دفترچه‌ای بود که در آلمان نیمی از آن را خوانده بود؛ اما چرا کتاب چاپ نشده بود، چگونه امیر اصل دفتر را برای مریم فرستاده بود. دریافت این هدیه او را خوشحال نکرده بود، بلکه نگران‌تر شده بود، با خودش گفت حتماً امیر می‌خواسته چیزی به او بگوید. دنبال ادامه مطلب گشت، آخرین بخشی که خوانده بود باز می‌گشت به خانمی که از کردستان آمده بود، دفترچه را ورق زد، درگیری خانم نصرالهی با کارمند جدید هلال احمر را پیدا کرد. توضیحاتی که در مورد او داده بودند، او از اولین اکیب‌هایی بود که در قطار سفید مستقر شده بودند و برای گرفتن برخی وسایل مورد نیاز رفته بود و کارش با کارمند به درگیری کشیده بود و همه از خانم نصرالهی حمایت کرده بودند. آخرین جمله را پیدا کرد.

علی گفت این خانم نصرالهی رو اینجوری نبینی هان، برابر همه ما تو درمونه‌های خط کار کرده، قطار سفید رو اول ایشون راه انداخته، وقتی که دست جهاد بوده، الانم از بچه‌های داوطلبیه، یعنی ایشون ارشد همه ما به حساب می‌یان. حالا اگه اومده از تو برای یه درمونه‌گاه کمک ویژه بگیره، حتماً اونجا شرایط خاصی داره. خانم نصرالهی که حالا کمی آرام شده بود، گفت: می‌دونم شما هم محدودیت دارید برادر من؛ ولی ما اونجا با مردمی روبرو هستیم که با وجود جنگ، خونه‌هاشون رو خالی نکردن، خانم باردار داریم، می‌فهمی؟ کارمند سرش رو پایین انداخت، رئیس داوطلبی گفت: شما اصلاً برای چی این همه راه رو زحمت کشیدید اومدید؟ درخواستون رو می‌فرستادید ما هم اطاعت امر می‌کردیم. حالا هم خودمون را آماده می‌کنیم تا پس فردا بچه‌ها می‌یارن خدمتون. لطفاً لیست رو محبت کنید. لیست رو از خانم نصرالهی گرفت و همه بدرقه‌اش کردن، برای من سوال شده بود مگه این خانم کیه؟ چکار کرده؟

پس فردا علی گفت برو ترابری یه ماشین تحویل بگیر، ماشین تحویل شد، علی خودش هم یه ماشین گرفت و با من راهی شد. یه برگه مأموریت دادن دستم، کردستان! باورم نمی‌شد باید اون وسائل رو می‌بردیم کردستان. راستش می‌ترسیدم بریم و از مأموریت قطار جا بمونیم. علی رو کشیدم یه گوشه ماجرا رو براش تعریف کردم. علی خندید و گفت: بد نیست بیای با یه بخش دیگه از کار آشنا بشی، گمون کنم به تجربه‌اش بیارزه. وقتی علی چیزی رو تأیید می‌کرد،



از نظر من حتماً درست بود، حرکت کردیم، از جاده ساوه راهی همدان شدیم و خودمون رو رسوندیم سنندج. علی مستقیم رفت جلوی هلال احمر و من هم پشت سرش، پارک کردیم تا اومدیم پیاده شیم، یه ماشین کنارمون دابل پارک کرد، خانم نصرالهی بود که ماشینش رو جوری کنار ما نگه داشته بود که نه من و نه علی نمی‌تونستیم از ماشین پیاده بشیم، سلام و علیکی کردیم و خانم نصرالهی گفت: بریم! علی که انگار قبلاً به ایستگاه اونها رفته بود، یکه خورد.

- الان؟ این موقع شب؟ جاده امن نیست.

- ای بابا راهی نیست، من جلو می‌رم شما هم چراغ خاموش دنبال من، تو کل کنید.

بی آنکه معطل نظر ما باشه راه افتاد، علی هم دنبالش راه افتاد و من هم چاره‌ای نداشتیم، از شهر خارج شدیم، گردنه‌ها شروع شد، من به زور می‌تونستم ماشین علی رو ببینم، اونم با چه سرعتی می‌رفت، معلوم بود خانم نصرالهی پاش رو گذاشته رو گاز و تند می‌ره، با خودم می‌گفتم یکی نیست بش بگه آخه خانم محترم شما اینجا رو بلدید؟ من که تا حالا نیومدم اینجا، عجب دست فرمونی داشت. بالاخره رسیدیم، انقدر فرمون رو سفت نگه داشته بودم که دستام درد گرفته بود، نمی‌دونستم چقدر طول کشید تا رسیدیم، ساعتی رو نگاه کردم، یک ساعت و نیم با اون سرعت تو راه بودیم. اهالی روستا با مهربونی به کردی بهمون خوش آمد گفتن. خانم نصرالهی گفت بفرمایید و در پشت سرش را باز کرد، من تازه متوجه پایگاه شدم، عجب پایگاهی تو روستا زده بودن. اهالی روستا نداشتن ما به چیزی دست بزنیم، خانم نصرالهی ما رو برد داخل پایگاه، دیوارها پر از عکس‌هایی بود از کارهایی که با کمک اهالی روستا انجام شده بود، کلی مراسم و جشن برای بچه‌ها، خانم‌ها داخل آشپزخانه بودند، خانم نصرالهی نیز به آنها پیوست، صدایش را شناختم، با آنها کردی صحبت می‌کرد، باورم نمی‌شد خودش نیز کرد باشد، فارسی را بدون کوچکترین لهجهای صحبت می‌کرد. آهسته از علی پرسیدیم: اهل همین جاست؟ علی آهسته گفت: نه بچه یزده. یعنی آنقدر با این مردم زندگی کرده بود که به زبونشون کاملاً مسلط بود؟ مرد چهارشونه‌ای با لباس کردی اومد جلو و گفت: امشب مهمان ما هستید، بفرمایید!

- نه دیگه مزاحم نمی‌شیم، ما تو ماشین یه استراحتی می‌کنیم و فردا صبح زود برمی‌گردیم.

- نه نمی‌شه، حرف کاکا میثم که نمی‌تونه روی زمین بمونه! ضمن اینکه من با ستاد هماهنگ کردم، فردا یه سری کاره که باید کمک کنید با هم انجامش بدیم. این جمله خانم نصرالهی بود، انقدر قاطع صحبت می‌کرد که آدم فکر می‌کرد، یکی از فرمانده‌های جنگ داره صحبت می‌کنه.

- اگه خانم نصرالهی اینجوری می‌گن، ما فقط می‌تونیم بگیم چشم. و از جایش بلندشد، من نیز بلند شدم.

- کجا؟ شام نخوردید، فکر کردید از ساندچ می‌کشونمتون اینجا و حواسم به شامتون نیست، ظهر که می‌خواستم پیام ساندچ، شام رو آماده کردم بفرمایید! کاکا میثم شما هم بفرمایید.

به اتاق دیگری راهنمایی کردند، سفره‌ای ساده انداخته بودند دور تا دور آن کودکان و نوجوانانی با لباس کردی نشسته بودند به محض دیدن ما از جا برخاستند، با همه آنها سلام و علیک گرمی کردیم. بعدها متوجه شدم اینها بچه‌هایی بودند که پدر و مادر خود را در جنگ از دست داده بودند و خانم نصرالهی از مال پدری‌اش دو خانه خریده بود، یکی برای دخترها و دیگری برای پسرها و هزینه آنها را هم خودش می‌داد.

غذا را آوردند یک نان مخصوص که به آن کلانه می‌گفتند و یک آش خوشمزه به

نام آتش گزنه، خانم نصرالهی مانند یک مادر دلسوز حواسش بود که همه بچه‌ها غذا بخورند. پس از صرف شام، به همراه کاکا میثم راهی خانه آنها شدیم.

خانه‌ای ساده اما پر از حس خوب، رختخواب‌های تمیزی آماده کرده بودند، کاکا میثم تا جای به خوردمان نداد، اجازه نداد بخوابیم، با لهجه کردی صحبت می‌کرد و دائم از کارهای بزرگ خانم نصرالهی می‌گفت که هم مسئول پایگاه هلال احمر بود، هم معلم بچه‌ها و هم مربی ورزششون و هم کمک کار اهالی؛ و انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح علی برای نماز بیدارم کرد. نماز رو خونديم كه در خونه به صدا دراومد، یکی از بچه‌ها اومده بود دنبال ما که خانم نصرالهی منتظر شماسه. به اتفاق علی، خودمون را به پایگاه هلال احمر رسانديم دیدیم پشت یکی از ماشین‌ها کلی وسیله چیده شد، ماشین آماده حرکت بود. خود خانم نصرالهی و دو تا دیگه از خانم‌های منطقه تو ماشین اون سوار بودن و من و علی هم ناچار سوار ماشین وسائل شدیم و پشت سر اونها حرکت کردیم. جاده خاکی رو رفتیم و جاده پیچ خورد و پیچ خورد و پیچ خورد و ما رفتیم پایین. در کنار یک رودخانه، روستای کوچکی بود که همه اهالی اون با دیدن ماشین‌های ما به استقبالمون اومدن. شاید این روستا کلاً چهارخانوار داشت. خانم نصرالهی پیاده شد و با اهالی سلام و علیک گرمی کرد و از پشت ماشین چند قوطی شیر خشک و چند بسته دارو برداشت و دونه دونه اونها رو به اهالی روستا داد، دقیقاً می‌دونست که کی به چی احتیاج داره. بعد از اون ما رو به سه روستای دیگه برد

که برای بردن وسایل ناچار بودیم وسایل را روی کولمون بذاریم و پیاده به روستاها
بریم، در طول مدتی که ما برای امداد می‌رفتیم دو خانمی که همراه خانم نصرالهی
بودن کنار ماشین‌ها نگرهبانی می‌دادن و مراقب اون‌ها بودن. روستاها انقدر محروم
بودن که من باورم نمی‌شد مردمی در اون شرایط زندگی کنن، بالاخره ظهر بعد
از نماز و نهار، خانم نصرالهی به ما اجازه مرخصی داد. من با وجود اینکه خسته
بودم، انقدر حس خوب داشتم که دلم می‌خواست بیشتر بمونیم؛ اما باید هر چه
سریعتر برمی‌گشتیم. در راه بازگشت، من به این فکر می‌کردم که کار ما در اون
قطار سخت‌تره یا کار خانم نصرالهی، به نظرم کاری که اون شیرزن در اون نقاط
دورافتاده انجام می‌داد دست کمی از کار ما در قطار سفید نداشت. بین راه علی
گفت از اراک بریم تا تو هم به خونواده‌ات سری زده باشی.

غروب رسیدیم اراک، ماشین‌ها رو در حیاط هلال پارک کردیم، تلفنی با ستاد
تماس گرفتیم و اطلاع دادیم اون شب اراک می‌مونیم. بچه‌های جمعیت استان با
ماشین، ما رو به خونه رسوندن. یه جعبه شیرینی گرفتیم و رفتیم منزل پدری، مادر
از خوشحالی زبونش بند اومده بود، تازه متوجه شدیم که محمود باز هم مجروح
شده بود و برای اینکه من نگران نشم، چیزی به من نگفته بودن، خداروشکر دیگه
روبه‌راه بود و داشت آماده می‌شد که دوباره بره منطقه. ساعت یازده شب زنگ
خونه به صدا در اومد، محمود رفت جلوی در، چند دقیقه بعد برگشت و گفت با
شما کار دارن، من رفتم دم در که دیدم یکی از بچه‌های جمعیت استان، جلوی

در وایساده، تعارفش کردم نیامد تو، فقط گفت که از تهران اعلام کردن فردا صبح ساعت ۸ خودتون رو به ستاد تخلیه مجروحین ایستگاه راه‌آهن اراک معرفی کنید. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ چقدر موضوع مهم بوده که زنگ زدن گفتن برید ستاد تخلیه؛ اما ماشین‌ها چی می‌شد، شاید علی بهتر از اون می‌دونست، نمی‌تونستم تو جمع صحبت کنم، شب موقع خواب به علی ماجرا رو گفتم، علی خندید و گفت الان که عملیات نیست احتمالاً باید کیلییر کنیم!

- ببخشید چی رو کیلییر کنیم؟

- بیمارستان‌های داخل مسیر، مثل دورود و ازنا و اراک و اینها، مجروحینی که شرایط انتقال دارن رو می‌بریم تهران، تا تخت‌های اونها خالی بشه و اگر عملیات شد بتونیم اونجا تخلیه داشته باشیم.

اون شب علی با محمود کلی رفیق شدن و صحبت کردن، از مناطق مختلفی که رفته بودن تعریف می‌کرد، من تازه متوجه شدم که این بچه‌ها هر کدوم مدت‌ها به عنوان امدادگر تو یگان-های مختلف خدمت کردن، من را هم به خاطر تحصیلاتم بدون گذراندن این مرحله پذیرفتن. حدود ساعت یازده بود که خوابمون برد، صبح نماز رو خونديم، مادر قبل از اینکه نماز مون تموم بشه سفره صبحانه رو به پا کرده بود، بابا برای گرفتن نون تازه رفته بود. علی که حسابی با محمود صمیمی شده بود، جای ترکش‌ها رو معاینه می‌کرد. مادر نگران نگاه می‌کرد و هی به علی، آقای دکتر، آقای دکتر می‌گفت. علی با دقت زخم‌های محمود را وارسی کرد و گفت

اوضاع بهتره! این خبر باعث خوشحالی مادر شد جوری که شاید به ظرف شکلات برای ما آورد. پدر هم با سنگک تازه سر رسید و ما تونستیم خودمون رو اول وقت به ستاد معرفی کنیم.

وارد ستاد راه‌آهن اراک که شدیم همه بابا رو بهتر از من می‌شناختن و هی سراغش رو می‌گرفتن، دیگه منم دستم اومده بود باید چکار کنم، اول خودم رو به نام پسر حاج حیدر معرفی می‌کردم و بعد می‌رفتم سر اصل ماجرا. هیچکس در جریان نبود که به ما اعلام شده خودمون رو به ستاد تخلیه مجروحین معرفی کنیم. برنامه حرکت قطار سفید همیشه بعد از حرکت اعلام می‌شد، علی چند باری سعی کرد با ستاد تهران تماس بگیره، اما موفق نشد. کلافه شده بودیم، بلا تکلیف مونده بودیم، علی گفت می‌ریم ماشین‌هامون رو برمی‌داریم و می‌ریم تهران. از ایستگاه راه‌آهن زدیم بیرون و خودمون رو رسوندیم به هلال احمر، هنوز وارد محوطه نشده بودیم که نگهبان گفت، آقای محمودی از ستاد تخلیه مجروحین زنگ زد و گفتن سریع خودتون رو برسونید ایستگاه راه‌آهن.

- ما از صبح اونجا علاف بودیم، گفتن در جریان نیستیم، تا پامون رو گذاشتیم بیرون یادشون افتاده کارمون داشتن.

- آقای محمودی؟ من نمی‌دونم من مأمور بودم و معذور!

علی خودش رو انداخت وسط، نه آقا ما الان می‌ریم اونجا، خیلی عصبانی بودم، حیف که نمی‌شد رو حرف علی حرف بزنم، دوباره برگشتیم ایستگاه. این بار

مسئول ستاد جلوی در منتظرمون بود و گفت از تهران زنگ زدن و گفتن تا به ساعت دیگه قطار می‌یاد باید همراهش برید جنوب! من و علی به هم نگاه کردیم، هر دو به به چه چیز فکر می‌کردیم، حتماً دوباره حمله تو راه بود؛ اما عجیب اینه که چرا ما دو تا رو خواستن، اگه موقع حرکت قطار کسی نبود نیرو جایگزین می‌کردن. حدود نیم ساعت بعد قطار وارد ایستگاه شد. سوییچ ماشین‌ها رو تحویل دادیم تا بعد خود بچه‌های جمعیت اراک اونها رو برگردونن تهران و سوار شدیم. هیچکدوم از بچه‌ها داخل قطار نبودن، فقط امین یکه و تنها داخل قطار بود. تعجب کرده بودیم، از امین سوال پرسیدیم، اونم چیز بیشتری نمی‌دونست، به هر حال قطار به راه افتاد ما دوباره برگشتیم جنوب.

ایستگاه اهواز همه چیز عادی بود، هیچ نشانه‌ای از حمله و مجروح نبود، قطار بدون توقف از ایستگاه خارج شد، گفتم حتماً می‌ریم ماهشهر. دیگه انقدر اومده بودیم و رفته بودیم که سانت به سانت ریل‌ها رو حفظ بودم؛ اما مسیری که قطار داخلش می‌رفت، مسیر ماهشهر نبود بعد از حدود چهل و پنج دقیقه قطار ایستاد، به ایستگاه فرعی و دور افتاده. رئیس قطار اومد پیش ما: به ما گفتن قطار رو اینجا متوقف کنیم و حرکت نکنیم.

- اما اینجا که خبری نیست؟ اینجا اصلاً کجاست؟

- اینجا به ایستگاه پرته، اغلب اوقات هم خالیه!

علی گفت: خب ما تا کی باید اینجا وایسیم؟

- آقا ما نیروی شماییم، به ما مأموریت دادن شما رو برسونیم اینجا، یعنی به شما

نگفتن چه مأموریتی دارید؟

- اینجا تلفن هم داره؟

- بله داخل ایستگاه تلفن هست.

- من باید یه زنگ بزnm تهران یه چیزی با عقل جور در نمی‌یاد!

من و علی پیاده شدیم، ایستگاه خلوتی بود، که تا کنار ایستگاه نخلستان بود،

از داخل نخلستان صدای صحبت اهالی بومی شنیده می‌شد. ساختمون، یه

ساختمون قدیمی بود، وارد شدیم، پیرمردی پشت میزش نشسته بود و چرت

می‌زد، باصدای پای ما چرتش پاره شد.

- بفرمایید؟

- می‌خواستیم تلفن کنیم!

- ها ولک، اینجا راه‌آهنه، نزدیکترین دفتر مخابرات چهار کیلومتر جلوتره، شما

هنوز فرق مخابرات و راه‌آهن رو نمی‌دونید؟

یه لحظه کنترلمو از دست دادم، رفتم که یقه‌اش رو بگیرم که علی خودش رو

انداخت وسط و گفت: ببخشید ما از بچه‌های راه‌آهنیم هان!

- از کی تا حالا بچه‌های راه‌آهن لباس بیمارستان می‌پوشن، جمع کنین و از اینجا

برید! چی از جون ما می‌خواید؟

- علی بذار من این رو توجیه کنم...



علی دستش رو گذاشت جلوی دهنم و زیر لب آروم گفت بیا بیرون و منو با خودش
کشون کشون برد.

- داری چکار می‌کنی؟

- مگه نمی‌بینی چه جوری حرف می‌زنه؟

- تو حالیت نیست اینجا منطقه اوناست؟ ما اومدیم مزاحمشون شدیم، اینجا قانون
خودشون رو دارن، باید به قانونشون احترام بذاریم.

دستم رو از تو دست علی کشیدم و رفتم اونورتر و ایسادم، علی بهم نزدیک شد،
دستش رو گذاشت رو شونه‌ام و گفت: ببین منم مثل تو، الان که شبه، نمی‌تونیم
کاری کنیم، بهتره بریم استراحت، حتماً تهران یه حساب کتاب‌هایی با خودش

کرده که ما رو فرستاده اینجا، صبر کن! بعد هم از من جدا شد و رفت داخل قطار. صدای جیرجیرک‌ها از تو نخلستون می‌اومد، ستاره‌ها توی آسمون بودن، خودم هم نمی‌دونستم چرا انقدر عصبی هستم. کمی قدم زدم، از دور چند سیاه‌چادر مشخص بود. فهمیدم تو منطقه عرب‌نشین هستی و خوب می‌دونستم اعراب خوزستان، انسان‌های با معرفت و خونگرمی هستن. نمی‌دونم چرا با این فکر حالم بهتر شد. به سمت قطار رفتم، مستقیم رفتم رستوران، علی نشسته بود و با بچه‌های راه‌آهن خوش‌وبش می‌کرد، منم رفتم کنارشون، با یه غذای خوب ازم پذیرایی کردن، تو این مدت کمتر پیش اومده بود با این آرامش بشینیم کنارشون و صحبت کنیم. تا حدود ساعت یک حرف زدیم و ساعت یک خوابیدیم.

صبح از قطار خارج شدیم، هنوز از قطار دور نشده بودیم که دیدم یه جوونی همین که ما رو دید با سرعت از اونجا دور شد. چند دقیقه بعد دیدم مردهای روستا دارن به طرفمون می‌یان، اولش ترسیدم، بعد دیدم چنان گرم ما رو تو آغوش گرفتن و ازمون استقبال کردن که انگار صد ساله ما رو می‌شناسن، مسئول ایستگاه که دیشب اونجوری باهامون برخورد کرده بود هم بین اونها بود، اومد جلو و معذرت‌خواهی کرد. نمی‌دونستم چطور از دیشب انقدر تغییر کردن، یکی از پیرمردها جلو اومد و گفت ما همه مدیون شما هستیم. من ساکت بودم و به علی نگاه می‌کردم، علی همونجور که پیرمرد رو در آغوش کشید گفت: ما که کاری نکردیم.

- شما نمی‌دونید چه کردید، بفرمایید!

ما رو با خودشون به سمت چادری بردن که یه جوون اونجا خوابیده بود، جوون مجروح بود، با خودم گفتم حتماً می‌خوان ما مداواش رو انجام بدیم، چهره جوون آشنا بود، پوست بدنش مشکل داشت، حس کردم نکنه ... بله این همون جوون شیمیایی بود که تا اراک تاولش رو تو دستامون نگه داشتیم که نترکه و بیشتر آلوده نشه. اون از برادر کوچکترش شنیده بوده که یه قطار با مشخصات قطار سفید اومده داخل ایستگاه و برادرش رو فرستاده بوده تا مطمئن بشه این قطار همونه. از دیدن جوون خیلی خوشحال بودم، حالش خیلی بهتر بود، خطر رو پشت سر گذاشته بود و حالا مراحل دوران نقاهت رو پشت سر می‌داشت. برگشتیم به قطار و وسیله آوردیم، زخم‌های باقی‌مونده اش رو خودمون دوباره پانسمان کردیم، برای اون جوون که اسمش خالد بود تونستیم کاری کنیم که دوران نقاهت رو هرچه سریعتر طی کنه.

ارتباط ما با خالد برقرار بود، پزشکی عمومی رو خوندم، تو این مدت خیلی از بچه‌ها عوارض شیمیایی پیدا کرده بودند و من حس کردم بهتره آنکولوژی بخونم و خوندم؛ اما اتفاق بدی افتاد، خالد به طور ناگهانی دچار نوعی سرطان خون شده بود، آمده بود تهران و با من زندگی می‌کرد، تونسته بودیم بیماریش رو کنترل کنیم. خالد هم منشی من شده بود و هم دستیارم، یه روز اومد و گفت یه خانمی اومده و می‌خواد شمارو ببینه، هرچی فکر کردم چیزی یادم نیامد. خانم گفته بود

بهش بگید کردستان، آقای اصغری، خانم نصرالهی. با این کلمات، من ایشون را به خاطر آوردم و به استقبالشون رفتم. مدتی بود عوارض پیدا کرده بود، واقعیت اینه که در حمله حلبچه، خانم نصرالهی هم شیمیایی شده بود. کاملاً شکسته شده بود، متأسفانه جواب آزمایش‌ها که اومد متوجه شدیم ایشون هم دچار کنسر شدن و مرتب برای درمان به مطب ما مراجعه می‌کردن. این مراجعات باعث یه اتفاق خوب شد، ازدواج خالد با خانم نصرالهی، ازدواج اونها یک بار دیگه بچه‌های قطار سفید را دور هم جمع کرد، جمعی که جای چند نفر از اونها خالی بود، بچه‌هایی که شهید شده بودن و کسی شیمیایی بودنشون را قبول نکرده بود. حال خالد و خانم نصرالهی رو به بهبود بود، تا اینکه بحث آلودگی‌های هوا پیش اومد، عوارض خالد دوباره برگشت، با تشویق من اونها به شمال مهاجرت کردن، حاصل این ازدواج هم پسری بود به نام سیاوش، خالد نتونست طاقت بیاره و پرواز کرد، خانم نصرالهی دیگه آرام و قرار نداشت، مدتی رفت پیش خونواده‌اش ولی فایده نداشت، ظرف شش ماه او هم به خالد پیوست و سیاوش رفت پیش خانواده پدری، سیاوش داره داستانی می‌نویسه از زندگی پدر و مادرش که امیدوارم به زودی چاپ بشه. ما چهل و پنج روز در اون ایستگاه موندیم، روزهایی که سخت می‌گذشت بلاتکلیفی و سردرگمی، بعدها فهمیدیم که ستون پنجم از روی محل استقرار قطار تشخیص می‌داده که قراره تو کدوم محور عملیات بشه و ما برای گول زدن دشمن، به اون منطقه اعزام شده بودیم، دشمن تمرکز کرده بوده روی اون منطقه

که از جبهه دیگه‌ای غافلگیر می‌شه. به هر حال اون چهل و پنج روز تکراری گذشت تا اینکه به ما دستور دادن که به ایستگاه اهواز بریم، عملیات شروع شده بود و دوباره قطار سفید می‌بایستی به پرواز دربیاد. روزی که جنگ تموم شد، برای ما هم روز خداحافظی با قطاری بود که چندین سال زندگیمون توی اون گذشت، فکر می‌کردیم که از این قطار در مأموریت‌های دیگه استفاده بشه، و ما باز هم روزهای سخت و شیرینی رو به چشم خواهیم دید؛ اما دیگه کسی برای مأموریت دعوت نشد، از قطار خبری نبود. ما مثل کسی که یکی از اعضاء بدنش رو گم کرده، چیزی گم کرده بودیم، هیچکس از سرنوشت قطار مطلع نبود تا اینکه یه روز علی اصغری زنگ زد و گفت واعظزاده یکی از واگن‌های این قطار رو پیدا کرده، به ایستگاه آپرین تهران رفتیم. باورمون نمی‌شد، این همون قطاری باشه که پیام‌آور زندگی بود. واگن داغون شده بود، از شیشه‌هایش چیزی نمونه بود، بدنه‌اش زنگ زده بود؛ اما یه چیز هنوز خودش رو نشون می‌داد، رنگ سفید و آرم سرخ هلال احمر، کنارش که می‌ایستادی، صدای حرکتش رو می‌شنیدی، صدای حرف‌زدن بچه‌ها، گریه‌ها و خنده، خستگی‌ها، استرس‌ها، کد خوردن‌ها، حتی صدای قطره‌های سرمی که می‌رفت تا جون مجروحی رو نجات بده، این قطار، مولکول مولکولش این صداها را داره و گوش محرم می‌خواد تا اونها را بشنوه، حتی روزی که ما نباشیم، اگر گوشتو بچسبونی به دیوارش، صدای ماهارو می‌شنوی، من گوشم رو چسبوندم و صدای خیلی از بچه‌ها رو شنیدم، صدای خالد، خانم



نصرالهی، محسن و .. و ...

مریم با خودش تکرار کرد، صدای ماهارو می‌شنوی! این جمله باعث شد مریم دلشوره بگیرد، حس خوبی نداشت، ناگهان نگران امیر شد. شماره‌ای از او نداشت؛ اما شماره راضیه خواهرش را داشت، در گوشی به دنبال شماره راضیه گشت. به سختی شماره او را گرفت، راضیه گوشی را برداشت، انگار که می‌دانست مریم آن سویی خط است. صدای راضیه گرفته بود، مثل همیشه صحبت نمی‌کرد، حال و احوال همه را پرسید؛ اما می‌ترسید از امیر چیزی بپرسد، بالاخره در مورد امیر سوال کرد، راضیه سکوت کرد، از صدای نفس‌هایش مشخص بود که گریه می‌کند، بعد از چند لحظه گفت: امیر خیلی خوبه، خیلی! ولی نتوانست خودش را نگهدارد،

مریم نمی‌توانست باور کند، گوش‌ی را قطع کرد، انگار تمام شهر در تاریکی فرو رفته باشد، نمی‌دانست چه باید بکند. کمی داخل اتاق کلافه و دستپاچه قدم زد. نه می‌توانست در اتاق بماند و نه بیرون برود. موبایلش زنگ خورد، راضیه بود، گوش‌ی را برداشت. راضیه در مورد دفتر پرسید.

- بله رسیده دستم، اما چرا اصلشه؟

- من نمی‌دونم، آخرین روز امیر اون رو با آدرس شما به من داد و از من خواست تا براتون ارسالش کنم.

- خب من باید چکار کنم؟

- اتفاقاً من هم همین سوال رو از امیر پرسیدم، امیر گفت خودش می‌دونه چکار باید بکنه.

- من... من... دیگه چیزی نگفت؟

- چرا... گفت بش بگید خوبه آدم یادش باشه، یه جایی هست که برای رفتن به اون، کسی رو دعوت نمی‌کنن، به این فکر کن.

صدای امیر تو آخرین دیدار در گوشش پیچید: «اونجا وطن شماست و برای اومدن اونجا دعوت لازم ندارید» تو ذهنش می‌گشت. مریم به راضیه تسلیت گفت و مدت طولانی هر دو در سکوت گریه کردند و اشک ریختند.

مریم سرش را بالا گرفت، جمعیت سکوت کرده بودند و گویا در برابر صحبت‌های او مسخ شده باشند. مریم اشک‌هایش را پاک کرد، جره‌ای آب نوشید و گفت: این

کتاب حاصل زحمات دکتر شهید امیر محمودیه، من خیلی فکر کردم که دکتر این همه آشنا داشته، برای چی دفتر و برای من فرستاد. هرچی به این موضوع فکر کردم فقط به یک نتیجه رسیدم، امیر حتی در مرگش هم به فکر این بود دیگران بهتر زندگی کنن، اون با فرستادن دفترهای یادداشتش برای من، من رو به مملکت برگردوند، بهم یادآوری کرد من از این خاکم، من پیام امیر رو گرفته بودم برای همین برگشتم؛ و با کمک خواهرشون و همه بچه‌های قطار سفید این کتاب امروز به چاپ رسید و من اومدم بمونم تا راه امیر رو ادامه بدم، به قول خود دکتر: اینجا هنوز پر از خالده، پر از نصرالهی، پر از حامد، کسایی که سلامتی‌شون رو گذاشتن تا ما امروز راحت باشیم، اگه گوشمون رو به دیوارهای قطار سفید یا به قول امیر قطار امید بچسبونیم، قطعاً می‌شنویم که می‌گه: این بچه‌ها اعضای خونواده من هستن و برای سلامتی‌شون باید کار کرد.

من خوشحالم که بگم امیر مطب نداشت، یه اتاق گوشه بیمارستان داشت ولی بی‌شک با رفتن امیر، اون دفتر بسته نمی‌شه چون من اومدم تا راه امیر رو زنده کنم و راهش رو ادامه بدم.

مریم ساکت شد، در سرش چیزی مثل صدای حرکت قطار شنیده می‌شد، قطاری که رو به سوی زندگی می‌رفت تا جون خیلی‌ها رو نجات بده، قطاری که باید پیدا و احیا می‌شد، قطاری که مریم اسمش رو گذاشته بود قطار شهید امیر محمودی.



ISBN : 978-622-88409-5-6



9 786228 884095

